

مشقی

از آثار طبع

مرحوم آقای حاج محمد کریم خان کرمانی

اعلیٰ بنده مقارن

اسکین شد

مثنوی

از آثار سبع مرحوم آقای
حاج محمد کریم خان کرمانی

اعلیٰ السّ مقامه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این طبع چهارم کتاب مبارک ثنوی اثر طبع عالم ربانی و حکیم صدانی مرحوم مبرور آقای حاج محمد کریم خان کفنی
اعلی الله مقامه است که از قدیمین نسخه ای که از آن در دست است و بخط مرحوم میرزا محمد علی شیرازی
صاحب کتاب معیار اللغه که از فضلاي تلامذه ایشان بوده در حیوة خود آن بزرگوار نوشته شده بخط زیبا
آقای سید حسین میرخانی استنساخ و بدقت با نسخه اصلی مقابله شده است. غنا و بی که در اول هر مطلب
یا حکایتی نوشته شده در نسخه اصلی نیست و بنظر سهولت مراجع خوانندگان فایده شده است
کتاب حاضر به دستور جناب آقای سرسنگ حنفی خان صقری در چنانچه سعادت که مان طبع گردیده است
و ثواب آنرا تقدیم روح پرفروش والد کرم خود مرحوم شیخ عبدالکریم خان اسلمه دارباشی منعم شده
امید است که مورد استفاده جویندگان حق و حقیقت و پویندگان جاده طریقت قرار گیرد

۱۲ رجب ۱۳۹۴

عبدالرضا ابراهیمی

فهرست مطالب شعارشومی

صفحه	الف
۲	در توحید باری تعالی
۷	در تشبیه جویندگان حقیقت به ماهیان و آب
۱۰	در راهنمایی حضرت عیسیٰ حواریتین را بر راه هدایت در بیان اینکه حسانت از جانب خداوند است
۱۱	و سیئات از جانب بندگان
۱۳	در بیان اینکه وجود هر چیزی از فاعل پدیدایش از قابل است در بیان اینکه هر چند مادی خلق اکل کاینات باشد
۱۴	بجز قابل مستعد از وی هدایت نیابند مراجعه بکجاست ماهیان در راهنمایی کی از آنها دیگران
۱۶	که رجوع بعالمی نمایند

- ۱۸ راهنمائی عالم ما بسیار از به کالی آنگون که نمایند آید
- ۲۳ در پیام بان کامل
- ۲۸ در توبه و استغاضه فیض از مبدور
- ۲۹ در بیان سر خلقت آدم علیه السلام و خلافت او درین
- ۳۰ وحی خداوند ملئکه و شیطان که رو با دم علیه السلام
- ۳۳ پانچ ملئکه پروردگار عالم را
- ۳۶ در عدم تحمل دانی عالم را و تمثیل آن به پشه و باد
- ۳۷ در توبه ملئکه
- ۳۸ در اجابت خداوند دعای ملئکه را و راهنمائی آنها به توبه
- در تمثیل به شعله و نور آن و اینکه توبه انوار را و کردن به شعله
- ۳۹ که وجه نار است
- ۴۱ در تمثیل بنی و نانی که میدان از او هست و زیر و بم نانی

در خبر دادن خداوند بملکه از خلقت آدم علیه السلام

۴۴ و امر او ایشانرا بسجده براد

۴۶ در بعضی از اسرار خلقت طینتها

۴۷ در تمثیل به نور آفتاب و دیوار

۴۸ در بیان سرخس تیار و امر بنی الامرین

۴۹ در بیان حدیث نبوی درباره ابیمن و شمال

۵۲ مراجع کیفیت خلقت آدم علیه السلام

۵۳ در سرار بعین اصلاح قابلیت بر ریاضت

۵۴ در بیان تسمی دیگر در اصلاح قابلیت

۵۶ در اینکه پس از ریاضت بدون جذبه محبوب سالک بر کمال نرسد

در بیان انجام خلقت آدم و دیدن روح در او و وحشت او

- ۵۷ از اوضاع عالم و خوگرفتن او با آنها
- ۶۰ در بیان قصه جناب موسی و خضر علیهما السلام
- ۶۲ در حکایت شخص زاهد و مرد فاسق و آمرزیده شدن فاسق و هلاک زاهد
- ۶۵ بقیه حکایت زاهد و خاتمه امرش
- ۶۸ در وحی آمدن جناب موسی بر فتن زده خضر علیهما السلام
- ۷۵ بردن حضرت موسی علیه السلام جناب یوشع را با خود
- ۷۶ بیان حدیث شریف ان لنا مع الله حالات اربع
- ۷۶ بیان حدیث شریف دیگر در همین معنی
- ۷۷ در بیان عشق و محبت
- ۷۹ فرمایش حضرت صادق علیه السلام در جواب سائل از حقیقت عشق
- ۸۰ در بیان حدیث قدسی شاید بر این مطلب

- ۸۴ خواندن حضرت موسی علیه السلام بوشع را بر فاقه خود در آن سفر
- ۸۸ بیان حدیث قدسی یا ابن آدم انما رب اقول للشیء کن فیکون الخ
- ۸۹ مراجعه بقصه جناب موسی و یوشع علیهما السلام
- ۹۱ رفتن آن دو بسوی مقصد و رسیدن ماهی شور و برخی از اسرار آن
- ۹۴ در بیان قبض و ببط خداوند و اسرار آن
- ۹۷ مراجعه به بیان قبض و ببط و فوائد آن دو
- ۱۰۱ بیان حدیث شریف شاه در مطلب
- ۱۰۳ در اظهار شکر بوصول امداد غیبیه
- ۱۰۵ رسیدن جناب موسی بنجد مت خضر علیهما السلام و گذشتن از او
- ۱۰۶ در اینکه هر شکلی جاذب روح مناسب اوست
- ۱۰۸ حدیث قدسی شاه در مطلب

- در بیان فوائد شبّه زینکان ۱۰۹
- در حکایت حضرت موسی علیه السلام پس از گذشتن از مقصد ۱۱۲
- برگشتن حضرت موسی نزد خضر علیهما السلام ۱۱۷
- در سرزنش بعض حکما و متکلمین که خواستند بدون رجوع
بانیابی معرفت خداوند بپردازند ۱۱۸
- در بیان راه اهل توحید بوی معرفت خداوند ۱۲۰
- حکایت زاهد ریائی و تاجر ۱۲۵
- بیان احوال آن تاجره و زوجه ۱۳۰
- شرح حال تاجر در وقت مردن ۱۳۴
- وصیت تاجر بزرگوار و زقار زاهد بعد از او ۱۳۸
- استمداد از حضرت صاحب الامر عجّل الله فرجه ۱۴۵

صفحه	ذ
۱۴۷	در بیان احوال عالم هنگام ظهور آن حضرت
۱۵۰	در توصیف نفس اماره
۱۵۴	حکایت سؤال و جواب پسر و پدری برای عبرت
۱۵۵	در بیان حالت اهل حق در میان مردم
۱۶۰	در بیان بعضی انکار عالیّه خود
۱۶۲	در بیان تربیت نفس
	در بیان موت اضطراری و اختیاری و کیفیت
۱۶۴	حصول موت اختیاری
۱۶۹	در استشهاده بضمون بعضی احادیث

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای مُنَنده پرده دار پرده	وی بھسہ پرده درواز پرده
چون سرایم من سپاست گان سپا	در قیاس است تو بیرون از قیاس
لائق ذکر شایسته جز تو کیت	وز تو جز تو هیچ کس آگاه نیست
وصف ما اندر خوراد ما ماست	ذات تو بیرون ز حد و همماست
ما همه در چند و چون تو برو	چون در آید وصف تو در چند و چون
کنه تو در پرده حُسن نهان	نور حُسن آشکارا در جهان
این چه حُسن است اجمیل بیبیل	کز فتنه و غ نور خود داری جلالت

گرچه خود محبوب از دیدارت	هر که بسیم عاشق رخسار است
جلوه روی تو در آینه است	آتش شوق تواند رسیده است
حسن تو بیند و از دید تو کور	سوی تو پویند و از کوی تو دور
سوز و امتق از تو عذر آلتی است	شور محزون از تو یلی آبی است
وز غلط گویند عذر ابودیار	از خطا خوانند یلی را نگار
خود نکوئی جلوه ران بود	هر که بمنی طالب نیکو بود
کو کفنده شور در بر ناویر	این چه حسن است یحیی بی نظیر
آشکار از عیان از نهان	نور حسن تو است در کون و مکان
مانده کرسی داله و حیران تو	عرش اعظم گشته سرگردان تو
وز زمینها برده بجز تو دار	آسمانها در هوایت بی قرار
روی مه از شوق تو تابان شد	سینه خور از غمت بریان شد
روز خاک از در هجرت شب است	آتش از شوق جالت در تب است

باد از سودای توجو لاکر است

رعد از در غمت نالان بود

سوز عشق تو است اند جان برق

روی روز از شوق تو تابان بود

هر کجا روید گیاهی سینه چاک

چشم ز کس باز بر رخسار تو است

لاله را بر دل نسوز تو است داغ

هر کجا جُشنده کشته روان

طایری حسه جاکه در پرورش

ماهیان غرقند در دریای شوق

طایران را آشیان در کوی توست

بلبل از گل طالب رخسار توست

دیده آب از هوای تو تر است

چشم ابر از شوق تو گریان بود

آتش شوق بود در غرب شرق

در غمت شب تیره و نالان بود

در هوایت سر برون آرد خاک

پای در گل سرو از رفتار توست

بنبل از درد تو افسرده دماغ

باشدش از عشق روی تو روان

در هوای تو پَر او باز شد

مغ را در گردن از غنق تو طوق

ناله شان از درد هجر روی توست

قمری از سهو عاشق رفتار توست

جمله عالم اسیر حُسن تو است	در دایان جمله در دُرخُن است
سَر حُبت تو است در کون و مکان	کو فکند شورشان در جسم و جان
جملگی سر مست صباهی تواند	جملگی در وجد و شیدای تواند
هر یکی چون شیشه و حُنت چوی	نیست پیدای غیر حُسن تو زوی
ماهه مرآت حُسن روی تو	کا نذر او پیداست روی و موی
لیک هر یک در خور خود منظرست	از صفات حُسن رویت مجربست
چون مرا یای صغیرند و کبیر	در خور خود هر کی از تو خیر
لیک روی جملگی سویی تو است	مرح و ما و ایشان کوی تو است
تحلیه از هر چه جز تو کرده اند	تحلیه از عکس رویت برده اند
تحلیه شان سه قول لاتی	تحلیه شان شاهدِ اِلّاهی
جمله با این لا و اِلّا ذکرند	گر چه از ذکر شایسته قاصرند
ذکر ما نذر خور مرآت است	همچو نفی ماهمه اثبات است

تومنه از صفات کاینات	ما لوث از صفات ازل و ذات
چون لوث با منته در شود	ذات مطلق با صفت اندر شود؟
لیک هر یک ذا کر حن تو ایم	گر چه نامست در حروف خود ایم
در طوایف از احاجم و زعرب	در لسان هسریکی داری لقب
هر کسی نامد تو را در لفظ خویش	خواندت آنسان که ویر است کیش
آن یکی گوید خدا و آن یک اله	و آن دگر تاری و آن دگر شراه
جملگی در قصد ذات مؤلف	گر چه باشد نامهاشان مختلف
جمله عالم حروف نامت	هر چه جنبه تو شمه زاکر اتمت
جمله حن تست در مرا آتما	نام نامی تواند ز دستا
ذاتها خود نام نامی توان	جسلوه حن گرامی تواند
نیست نوری غیر نور روی تو	نیست چیزی غیر ذکر خوی تو
کور باد آن چشم کورویت نید	چسیت غیر از جلوه رویت پید؟

بسکه نورت در جهان پیدا بود از حد او ما شان بالا بود
 زین سبب از دید تو گشتند کو از مقام درک تو گشتند دو
 چونکه درک چیزها از حد شود هر چه را حد نیست از درک رود
 نور رویت را نه حد و فتهات پس برون از حد درک ما سوت

در تشبیه جویندگان حقیقت به ماهیان آب

آن شنیدستی که اندر فم آب ماهیان را گشت روزی دل کباب
 هر کی شد از پیش در جستجو کو بگو گشتی که یارب آب کو
 من شنیدم تم بعالم آب است بحرهای بجد و بی منتهات
 هر چه کردیم ندیدیم یک نشا در جهان تر بحر و نه از آشا
 آن همانا صحبت لاطائی است نیست خیزی بلکه قول قاطئی است
 و آنکه گفتی که عمرم بید است سیر من در ملک عالم بید است
 بس شنیدم بی منتهی نام آب جان من از حسرت آن شد کباب

آن دگر گفتی که این بجایستی
گر بجائی واقف در یابدی
آنقدر دیدیم سیاحان حوت
روز و شب اندر طلب بودند
هیچ کس از او ندیده یک نشان
این همانا قول بی مغربی بود
آن دگر گفتی که دیدم ماهیان
از خفایای امور آگاه بدند
خدمت هر یک نمودم سالها
من ندیدم هیچ یک بد خبر
این همانا قول خام باطلی است
آن دگر گفتی که بهیوده سخن

همچو عفا اسم بی معنای
یک نفر از حال او منجر شدی
کز هوای آب بریدند تو
نه یکی نه دونه سبیل صد نهرا
گر بدی میکنی بدیدی زان میا
شبه در ذهن هر جا بل شد
مطلع بودند بر هفت آسمان
جله روی زمین را باز دند
محرم ایشان بدم در حالها
یا گوید یا فستم از آب اثر
قصه از زینب معنی عاطلی است
نیت ممکن طول آن اندرین

عمر ما هر یک بود چندین هزار
گر بدی این نام بی معنی اصل
خود کجا دیدی باطل مُستدام
حرف باطل لا محاله طی شود
حل هر مشکل ز شخص کامل است
هر متاعی نزد هر استاد نیست
شکر از قنّ دو جو از زارع است
از نغم اختر و طب از طبیب
جامه از برآز و تیغ از صیقلی است
هر متاعی را از استادی طلب
حاجت خود را ز هر دکان مجوی
شکر از هند است و تتر از سخت

می شنیدیم آب هر یک از کبار
رشته این داستان یکشت فصل
که بود اندر جهان نامش بُدام
از میان نام و نشانش میرد
هر سخن را از استادی حاصل است
گذرم و جولایق قنّاد نیست
کیما از استاد با رع است
از فضیلتان فقه و حکمت از لبیب
سم فیه و شان اشوم خطی است
ورنه محسوس می و دایم در تعب
هرزه در هر کوه و برزن پوی
هند رخن از پی تنز و خطاست

گر تو را حاجت سوی مغرب بود سوی مشرق رفت متعب بود
 هر چه گردی سوی مشرق پی سپر از متاع غرب گردی دورتر
 کی ز خود بسینان خدا گردیدی کی توان در شب فروغ شمس دید
 از حریصان کی توان آموخت ز کسب قرب از بعد هست افزون بود
 علم از جاهل طلب کردن حلاقت ناز از آب جستن کی رواست
 اهل نیسان کی ترا ذاکر کنند کی بمقصد پشت بر مقصد روند
 در راه سمانی حضرت عیسی علیه السلام حوارین را

براه هدایت

آن شنیدستی که اصحاب یحیی زو طلب کردند با قلب قریح
 با که بنشینیم ای روح خدا از چه کس جوئیم ما راه هدی
 گفت ای اصحاب من جوئید را ز آنکه دیدش آورد و دید اله
 جان او باشد فن در جان یا دید او باشد همه دید نگا

همچو فانوسی فن در نور شمع	جلوه گر چون شعله اندرین جمع
همچو شعله مغل افسه وزی کند	گر تو را دیدار خود روزی کند
دید او باشد همه دیدار یا	باشد او آئینه حسن نگار
گفت او باشد همه گفت اله	فل او باشد همه افعال شاه
او نباشد او خود او باشد او	الحذر از او مگردانید رو
یافتید ارباب را نذر آن جناب	در دعو گویند کوی راست باب
در دمان از او در مانان از او	آنچه پسند دشمار آن نکوست
آنچه آید از نکو باشد نکو	زشت باشد آنچه آید از بد

در بیان اینکه حسات از جانب خداوند است

وسیئات از جانب بندگان

زشت و زیبائی فعل از فاعل است	فل نیکی و بدی را قابل است
گر تو را زین شبهه باشد بجان	« انما الأعمال بالنیات » خوان

هر چه از حق آید آن نیک و رواست	هر چه آن از بنده میآید خلعت
از قصاصش جان و تن سازندیش	بنده کر نفسی کُشد از ترد خویش
قل او مدح و ثنای منی سنده	حق هزاران نفس را یکدم کُشد
حق هزاران حرث را سازندیش	جور ما در حبت باشد گناه
فعل ما با او کی آید در قیاس	لایقش نبود بجز مدح و سپاس
فعل ناقص است و ناقابل بود	فعل کامل همچو او کامل بود
اوست نور الله و توانا لعلیر	فعل کامل را قیاس از خود بگیر
لایق ناراست فتم، اورا سپاس	کی در آید نور و نار اندر قیاس
فعل حق را اینده ایمان است	زین سبب فعل توانا جان است
فعلهای حق همه نور هدایت	فعلهای تو همه نار هواست
جسم و جانت سوی علیتین رو	میل تو گر تابع امرش شود
جسم و جانت سوی سجن میرود	گر قضایش تابع میلش شود

اینک آنکو مطیع حق شده است	کار او کار حق مطلق شده است
گفت او باشد همه گفتِ عظیم	فعل او باشد همه فعل حکیم
همچو کامل فعل او کامل بود	نه چو ناقص محبت و زایل بود
فحش از شکر لبان شیرین بود	از ترش رویان خوشی سنگین بود
گر جفا زد دوست آید در وفا	نیست بهر عاشقان الا صفا

در بیان اینکه وجود هر چه از فاعل و پیدایش از قابل است

اصل همه موجود از فاعل بود	لیک پیدایش از قابل بود
گر نکرد قابل و فاعل متین	هیچ موجودی نمیکرد مبین
گر چه باشد آینه خود مستقیم	عکس بی شاخص در او کی شدم
گر بود آئینه منعوج و قبیح	عکس نیکو اندر او کرد فصیح
گر بار در سالها ابر بهار	کی زمین شوره کرد و لاله زار
کی زمین نیک کرد و گلستان	تا نکرد دآبی اندر وی روان

از عناصرِ سیجِ موجودی زُست	تا نشتی آسمان چالاک چُست
کی شدی از دور گردونِ منفعل	تا نگر دیدی عناصِ معتدل
کی هوید اگر دد از ایشان بنین	تا نگر ددِ مردوزنِ باهم قرین
از ثریا تا ثریِ اینش قرار	هست زین دو جمله عالمِ رامدا
کز کجا از توفه اگیرد بیان	باشی اردا تا نذر هر زبان
مرک را کی چاره میازد طبیب	از مهندس کور کی یابد نصیب
گرد و صد لبسه بود از هر طرف	کی رود تا بخردانِ ادل کف
و ابساند چونکه ناقابل بود	ساکت ارچه بادش کامل بود

«در بیان اینکه هر چند مادی خلقِ اکمل کائنات باشد»
 «بخزقِ ابل مُستعدّه از وی هدایت نیاید»

نفسِ نفسِ احمد و نور خدا غیر قابلِ زوئی جُست اهدا

بیت و سال او بی دعوت نمود	شاهد قولش کلام الله بود
فل یزدان بود طوع امر او	بلکه خود مر نور حق را بود رو
قدرة الله بود از دستش عیان	حکمت الله جمله بودش در بیان
زوهوید انجمنه پیغمبران	استکارا زوهدهای رهبران
از جاد و از نبات و جانوران	از ملائک و زرین و آسمان
بگلی بر صدق او بودی کو	میسمودی خود بعین الله را
در تمام بعثتش دعوت نمود	باز کوران را از آن نفی نمود
چارتن از او هدایت یافتند	باقی از راه او رخ یافتند
آن یکی گفتی اساطیر قدیم	و آن دگر گفتی که بد مردی حکیم
و آن دگر گفتی که سلطان بزرگ	و آن دگر گفتی که نادان بزرگ
و آن دگر گفتی که وجه الله بود	و آن دگر گفتی که یزدان مینمود
و آن دگر گفتی که خود ذات حق است	و آن دگر گفتی که حق مطلق است

و آن در گفتی که عین الله است	و آن در گفتی که او خود عین هست
و آن در گفتی رسول الله بود	که بحق احکام حق را می نمود
مختصر در سه زجاجی آن جا	همچو او نبود در نقص و کمال
بد چون بی فاعل و قابل نبود	بسیار او در هر چه غیر از او نمود
آید از غیبه مدد مانی به پی	کی شود با این کشاکش قه طی
که تو را باشد بر چشمی بصیر	یا بود در سینه ات قلبی خیر
دلبر خود بین و حل مرآت را	گیر معنی را نه تفسیرات را
مرآجه بحکایت مایه ان را هنمایی کی از مایه ان دیگر از که جمع کنی	
باز که محنتی تو از تفسیر آب	کز برایش جان حیات شد کباب
پس بگفت آن ماهی از نصیب	شبهه تان را عالمی باید لبیب
تا نماید کشف از این معانی	آسکار سازد از این قشر مغز
در خلا نجا عالمی بارع بود	کز وجودش حل هر مثل شود

دامن اور اکلف آرید زود	تاماید غیبتان را چون شهو
سوی آن عالم همه حیتان شد	باتصرع باب جودش رازد
کی ملاذ و ملجا قوم جؤل	بین بباب خود تو جمعی اسل
اختلافی در میان ما بود	رفع او از فضل وجود تو شود
ما شنیدستیم ز آباء وجود	آب اندر این جهان دار وجود
تشنه دیدار آن آبیم ما	از کرم سیر امان از آن ما
از کرم نبسا با دیدار او	تا به بسیم آب امار و برد
هر چه کردیم اندر جُت آب	خود ندیدیم و بشد دلمان کجا
گفت ای جمال زدانش بید	چیت غیر از آب در عالم پید
غیر آبی نیست اندر این جهان	تا دهم رخسار آن را من نشان
هر چه می بینید خود آبست و بس	دور نبود نفس آب از هیچ کس
گر شما جز آب نبودید من	می نمایم آب را اندر من

چونکه بجز از آنها و حد عری آ
 بردارک جمله او را برتری آ
 خود همه هستید در او غوطه و
 کی نهان از ما بود او را اثر
 راهنمائی عالم ما هیا نرا به کاملی آنگون کن نمایند آب شبا
 ما هیا ن گفتند کی شیخ کبیر
 وی بچرخ معرفت ما هی میر
 کر چه قولت حجتی ظاهر بود
 نور صدقش همچو خور باهر بود
 لیک ما از دید او کو ریم کو
 نور صدقش آوردی یک دلیل
 کاش گشتی علم و حلم تو کفیل
 تا که نفس ناقصان قانع شود
 نور او در قلبشان ساطع شود
 ز آنکه ما محمّد و دو حد شد حد ما
 حد ما در فهم ما شد سد ما
 از وجود ما کو آوردی دلیل
 می شدی در فهم او ما بایل
 گفت آثارش ز کس مشورت
 لیک چشم جانان را نوریت
 گر نبودی آب اندر این جانا
 از چه می باشد شمار پس روا

خود هم که از جنبش او جا ریم
 جنبش ما جمله از آب است و بس
 بنی نمی بینید بنجد در میر
 طالب غریب و بنجد سوی شرق
 مایل ضلیم و بنجد متصل
 قهری مجوسیم بالا مان برد
 غرت ارجویم او ذلت دهد
 که بنودی غیری مانند جهان
 چونکه می بینید این عجب و قشور
 معترف گردید برستی آب
 هست در فسخ غنیم او پدید
 چونکه باد از دیده ما گردید بر

لیک پنداریم که خود ساریم
 گرچه نبود آگه از او هیچ کس
 گاه بالا میس وید و گاه زیر
 می برد ما را بجهت مانند برق
 طالب و صلیم و بنجد مفصل
 فوق میجویم در قهر آورد
 فقر گر جویم او وسعت دهد
 کار ما مان بد بنجد ایشمان دان
 وین کشاکش در خفا و در علو
 جان خود بیرون کنید از پیچ تا
 کُنه ذاتش گرچه نتوانید دید
 آینه سنجیدنش گردید پر

چونکه نار از دیده هاستور شد
 چونکه ذات حق را مکان برتر است
 خط امکان از قدم آن صورت
 مقصد و معبودشان ذات حق است
 چونکه نبود ذات حق از جنبشان
 تا که روی خویش تن سویش کنند
 چونکه تن شد ذو جهات و تن بری
 چونکه او از مخجج و منطق جد است
 چونکه ذاتش از صفت گردید
 احسن التقویم شخص کامل است
 گر شما از آب میخواستید
 که بود جانفش فدا در جان است
 ز آنکه کامل نیست الا اکبر
 شعله اندر دیدنش دستور شد
 صورت کامل مراور انظار است
 قبله و سجودشان آن حضرت
 رویشان گرچه بیاب مطلق است
 لاجرم از جنبشان باید نشان
 ملبأ و ما وای خود کوشش کنند
 بایدت روسوی کعبه آوری
 نام نیکویش ملاذ و ملجآت
 احسن التقویم شد او را
 که صفات ذات حق را حال
 کاملی جوئید تا بدید خبر
 زو بجوئید آب رانی از سر است
 تابع آب است در سیر و سکن

فل و ترکش جملہ فعل و ترک آب	ز آنکہ فعل و ترک اور است باب
چونکہ فعل و ترک و ناید بید	از وجود کاملی گردد پدید
باشد او مرآت سر تا پا نما	تذو کند آب را همچون رَحَا
آب پنهان و رَحی باشد عیان	بهر ما باشد عیان وجه نہا
حظ چشم ما ہمین گشت رَحَا	او چه داند آب چون و در گنجاست
او براند نام آبے بر زبان	ز می رَحی آن نام را کرده بیان
آنچه از آن نام ہم بسند بصر	در رَحایش آمدہ اندر نظر
پس رَحی جو پس رَحی جو پس رَحی	از رَحی گو از رَحی گو پس رَحی
آب را بگذارد بانفس رَحی	تو چه دانی کُنہ آب ذی العلی
گیرم از ادراک او خود نگذری	چه از این سودای خامت آوری
مرج ما بجملی و صفات و بس	نیت آگہ ز آب پنهان هیچ کس
وصف کامل نیت الّا کاملی	کاملی جو تا بخشد حاصلی

آب چون باد است و کال همچو کر	کز کشت کشای او بدست خبر
کاملان باشند خود متفاد موج	در حوض آینه ایشان ربا و ج
همچو آن مرده بنزد مرده شوی	گر به پشت اندازد او را و بر روی
گر شمارا شور آب اندر سر است	کالی جوئید کور اطمینان است
سوز آب از جانان کرده گنا	کالی جوئید کور او را است باب
گر شمارا روی کامل شد پدید	از دل و جان التجا شویش برید
نزد آن درگاه زاری میکند	نامه واقفان ز درد خود نبرد
باتضرع با تذلل بانسیاز	دست بردارید سوی کار ساز
بافا در نزد آن باب استید	ز آنکه او هست و شما خود نیستید
چشم حاجت بر گیرید از خورش	ز آنکه آن مرآت او بهیست
سوی او آید تقسیم و سجود	ز آنکه آب از روی او دارد نمود
درد او درمان بهر دردی بود	درد بی درمان فراق او شود

در پیام بآن کامل

گر بآن درگاه خود یابید بار	شده گوئید از این مسکین را
کای ملاذ و پشت این بی خانما	دستگیر جمله افتادگان
ای انیس و مونس بی مونس	وی کس در ماندگان بی کسان
هین بگرداب بلا افتاده ام	عقل و دین در عشت از کف اذام
جان من از بجز رویت تلف شد	استحان تا کی نگاهی این طرف
یا بکش یا سوی کوی خویش کش	تا بکی باشم ز نور تو عیش
عمر رفت و مرگ غافل در رسد	رحمتی تا بصر و صلت در دهد
دست تا کوتاه و حسد ما بر نخل	پای مالک است و این هوس طویل
جذب شوق اگر یاور شود	کوه سنگین قطع نمر لها کند
گر باین محبوب وئی آوی	از فروغش پرده هایم بردی
با همه عیسان ز تو است کظم	در پریشانی ز تو مطلوب نظم

سو ختم از آتشت آبی فشان	روی تو خواهم نه نام و نه نشان
پس بگوئید از من دل سوخته	ای که نارت یک جهان آخته
کاظم بن قاسم ای شمس جهان	یک نظر کن جانب در مانگان
که ز تاب تابش تو سو ختم	تا که نام نامیت آمو ختم
کاظم بن قاسم ای رخسده طو	ای ز نور روی تو تابنده هو
ای جهان جان ای جان جهان	خانه سوز صد چو من بی خانان
این چه آتش بدسکندی درم	کو زبانی تا از آن یک دم زخم
کو زبانی کو زبانی کو زبان	تا بگویم شمش از شرح آن
آتشی ز آن دم زخم اندر جان	سوزم از آن دو دمان جسم جان
آتشت فی آتش موساسی	فی شبیه آتش عیاسی
آتشت از مشرق و مغرب جد	مظهر نورش ز حد استوا
نار تو می باشد از نار خلیل	کو برای دوستان بدلیل

کر چه فی آن آتش مُوساتی	لیک عیان از سینه سِناتی
آید از اوانه های نخل طُور	نور حق از نار او دارد لُهور
ناله مایش ناله های شَبُور	گر چه در ک ناس از آن کُتُور
کر چه دارد دیده کوران حجاب	آفتابی ، آفتابی ، آفتاب
چون ز نور تو جهانی روشن است	لطفی ار چه جان مابی روزن است
کر چه مار روزنی سوی تو نیت	لیک بلجائی بجز کوی تو نیت
نور رویت کر کفیل ماثود	ظلمت خود بینی از جانها رُود
بلجأ ارواح ما کوی تو است	جان مارا جمله رو سوی تو است
چو کله مارا راه سوی شاه نیت	وجه ما جز جانب درگاه نیت
مسجد و مسجد مادرگاه اوست	مقصد و مقصود ساجد شاه اوست
شاه ما از مشرق و مغرب جدا	جلوه رویش سجد استواست
جلوه رویش بود عین الحیات	زین سبب باشد شویش وی جات

اوجو قلب است جهان انضای	عضو را سوی آن قلب است رو
عضوی ار یکدم از او غافل شود	در زمان از زیب جان عاقل شود
در زمان رجب و نحس گردد بموت	میشود از او همه حیرات فوت
بایدش از آن بدن کردن جدا	که نباشد مُرده بازنده روا
مرده را بازنده نبود نسبتی	دان تو این طاهر ز باطن آیتی
پس هر آن عضوی که شد مردار و خوار	کی شود دل با غنوتهاش یا
لیک آن عضوی که شد تبه بدل	بر طرف از بین ایشان شد محل
میشود او زنده از الطاف قلب	میشود طاهر در او اوصاف قلب
کارهای دل از او ظاهر شود	آب و رنگ جان از او باهر شود
خاری از روزی بیای او خلد	دل همه اعصابیاری آورد
ز آنکه رنج او بود آزار دل	جمله اعضا بفکر کار دل
گر شود دل روزی از خیری نگاه	میرود از جمله اعضا قاف

میرسد از درد تو دوری بدل	پس اگر تو متصل کردی بدل
گر تو را خاری بدست پارو	جمله اعضا معین تو شود
بر سه عضو دیگر الا صفا	نیست عضوی را حد جور و جفا
دل ز هر عضوی بجاری فاعل	ز آنکه پنج هر یکی پنج دل است
جان بخد بادست خود کی ساخت	دل کجا خواهد ز خویش آزار خویش
چشم بیدل را کجا باریدن است	دست بیدل را کجا خاریدن است
کی زبان را خود بخود گهتار بود	پای بیدل را کجا رفت ر بود
بی وجود شه چه آید از سپا	نیست در این ملک فاعل غریبا
او با مر قلب دفع خار کرد	دست اگر روزی بپا آزار کرد
فکر اعضا بهر خود باشد تعب	خود دل اندر فکر اعضا روز شب
او با مر قلب دفع زهر خواست	گر ببرد دست چه است ر است
کار آن باشد که این بنیاد	آنچه می بینی تو از زیبا ورشت

ذکر این مطلب ذکر جالاتی است دل بذكر او مفصل شایق است

در توجه و استفاضه از مبدفین

چونکه ز آن درگاه افتادم بدو دور افتادم از آن بنم خضو

بایدم روسوی آن درگاه کرد کسب انوار از جمال شاه کرد

خوشر آن باشد که سرزد و اجملا در بیان پوشیده آرم در مشا

شرح آنرا باب رحمانی کنم اقتباس از کار نیردانی کنم

تا نکرده خطه‌ی از آن ملو مطلب آگه از آن یا بدجو

زاهد این قصه گام در خطاب قول ماهی بود و ماهی اندر آ

بود کاظم نام آن یای جو کرد وجودش ماهیان ابد جو

بود کاظم نام آن بحره محیط کوفه ابکر فقه این ارض

بود کاظم نام آن عین الحق کرد وجودش ماهیان ابد جا

قصه آب است و من خود نیام نقل ماهی بود و من ز آن حایم

من نمیکویم که حق یا باطل است
آن همان فضل قول قائل است
گر غنیم گشتی تو ای عالی جبار
حکم فرمائیت ماهی اینت آ
رنجه فرمایک قدم در جوف آ
ماهیان را کن اگر خواهی کباب
گر نینخواهی ز ما سه دم زخم
قصه از آدم خاکی کنم
در بیان سر خلقت آدم علیه السلام خلافت او درین

گوش کن از داستان آن جبار
با ملک و الله اعلم بالصواب
از زمین چون جان بن جان پاک شد
پاک از آن ناپاکیان این خاک شد
نوبت آن شد که اندر زوگیا
جلوه گر بی پرده آید پرده آ
نور بزدان مطهر آرائی کند
جلوه از صبح تماشائی کند
آینه گیسو د برای طوطیان
از پس آئینه بگشاید ز بان
جلوه گر در چغل و منفار و دم
گوید اتنی طایر من جنبکم
گوید اتنی طایر یوحی الی
کز پس این پرده گویائی است
جلوه گر گردد بسان طوطیان
تا سخن سبخی کند تعلیمش

تا بایشان را از خود انحصار کند	از زبانشان ستر خود افشا کند
گر گشتی جسدی که چون طوطیان	کی گرفتندی فرا از او زبان
نطقهای ماست از آئینه دای	خاک را با نطق و گویائی چای
نوبت آن شد که سیر حُسن یار	آشکارا گردد اندر روزگار
کن ترانی را تری کرد و بدل	نور حق بنماید از صبح ازل
بی جبت پیدا شود اندر جبت	بی صفت گردد و هویدا در صفت
چونکه یار از لوث دیدن اطرا	از حد انحصار امکان برترا
خواست گیرد در مقام نشین	جانشینی در داد اندر زمر

وحی خداوند بملائیکه و شیطان که رو با دم «ع» بکنند

وحی آمد از خداوند علیم	جانب املاک و شیطان جم
کاخر داعی در زمین منظور است	جانشین ما و مَسْجُود شامت
فیض عام را بود با بی عطیم	ذات پاک را بود و وجهی کریم

فیضها ز آن باب ریزم در جنان
 باشد اندر فیض دست باریان
 چشم بینایم بود در اطلاع
 باشد او همچون زبانم بیبا
 در عیان باشد مرا روی پید
 رحمت آرخواهم از آن حرمت
 در حیات خویش باشد روح من
 دید او باشد همه دیدار من
 اوست خانه من در آن خانه خدای
 حُب اوست من و بغض مراست
 هر که رو آرد سوی آن قبله گاه
 گرچه دور و گنگ لنگان بسپرد

جلوه ما ز آن رو کنم اندر زمان
 گرچه نبود در عطا انبار من
 گوش در آکم بود اندر سماع
 در احاطه باشدم همچون جان
 باشدم در جلوه آتشی بدید
 نعمت آرخواهم بآن نعمت کیم
 من مرا و راسته و او من را علنی
 کار او باشد ظهور کار من
 اوست مراست و در اویم خودنمایی
 ز آنکه پیدا زو همه انوار است
 روی خود آورده باشد سوی
 عاقبت فیض از وصالش میرد

رهروی از لطف اور آوڑ	بلکہ گردہری زمین کیسہ اوفد
منحرف گرد و بجل از راہ راست	کر کسی ز آن اوفد در چپ و راست
گر بود مُقصد بود بعدش قتل	ہر چہ رہ رُو تر بود باشد ضل
بایدش پرنسیر از راہ ضلال	پس ہر آن شد طالب کوی وصال
ور نہ در تہ مفضل ہلک شود	بایدش در راہ او سالک شود
در نظر آثار مقصد آوری	آن رہی جو کہ چو دروی بگری
گشتہ سپیدابی مین و بی سیّا	بنی اندر وی سواد آن دیا
بیشتر از پیشتر گرد دعیان	ہر چہ بسیاری از آن آنافان
آشکارا میشود از این دیا	خردہ خسردہ قلعه و باغ و منا
آشکارا کرد دت صفت و قبا	تا دہی تمیز از آن دیوار و باب
آشکارا کرد دت رخسار یا	تا شوی داخل بان شہر و دیا
ہر صوابی را بود انوار یا	ہست از ہر حق حقیقت اشکا

کی بود مقصود در بسیه پدید
 کی توان در غرب و ی شرق
 حق بنفشه ظاهر است و آشکار
 نیست بر او مطلقاً ستر و غبار
 هر طرف دیدی سواد مقصد
 رَو که آن باشد طریق معبد
 نیست آندم حاجت بحث و دلیل
 مقصدت باشد دلیل آن سبیل
 هر چه خواهی منحصراً سازم
 میکشاند سوی خود یارم غنا

«پانچ ملائکه پروردگار عالم را»

باز بشنو پانچ املاک را
 چون گمان کردند خلق خاک را
 لب کشادند از تجارت کی‌الله
 میکنی اندر زمین حلقی تباہ
 سپردن ایشان ره افساد دین
 خونها ریزند از کین در زمین
 چون گروه جان بن جان گرفتار
 فتنه‌ها انداختند اندر بار
 مابمه تسبیح و تقدیت کنیم
 خزره دین تو را ہی نسیریم
 جانیشین خواهی ز ما کن نشین
 تا که تقدیت کنیم اندرین

آنجہ را ہستید در فشم جہول	گفت مید انم بعلم لایزول
باشما کردیدہ گرم آفت	می شناسم آنکہ از روی نفاق
انیا از صلب او بیرون کشم	جانیشنی آفسہ نیم محشم
میکسم از نسل پاک او بیا	او صیارا پاک بعد از انیا
تا بیا موزندشان آئین دین	تجہی باشند بر اہل زمین
سوی دین من بھی خوانندشان	از عذاب من ترسانندشان
تا جد سازم از ایشان ناس	میکسم دور از زمین ناس
تا ز حصان شان سازند قفسا	میکسم قفسا را پنهان ز ناس
ہم با طرف زمین ہم در ہوا	مید ہم ماوای ایشان ز اہل
در مقام خشم خود ماوی دہم	عاصیان را دہستم جادہم
تا سمار جارمین از این سخن	دور کردید از خیال عرش من
رو نہادند از بلندی سوتیک	جملہ افتادند در چارم فلک

نور حق پنهان شد از انظارشان	محب گشتند از انکارشان
این جزای همه جور جاہلست	کو ز اسرار حقیقت غافلست
غافلان خواهند بر مان صندرا	نار را سردیست یا گرمیت گاه
شخص آگه خود باتش اندر است	بلکه خود آتش نه چری گیر است
غافلان را کی سنده انکار	چون نمیدانند اهل همه اسرار
نیست لایقشان بخرایان سلم	گر چه باشد سینہ شان خالی علم
غافلان از این سخن حیران شوند	خائف و لرزنده و گویان شوند
کی شود تصدیق کردن بی دلیل؟	هست این معنی بسی امر علیل
غافلند از آنکه تکلم با دلیل	هست اندر ره روان کیست بلیل
شخص آگه را مجال دیگر است	عالمی دیگر خیال دیگر است
عالم لاہوت جو لا نگاہ است	در فضائی لا امکان خرگاہ است
علم او دریا و غافل، سپو خشک	بیر او چون صرصر و غافل گسک

کی تواند خست تک در یارید

کی گمست در باد صرصر شد پدید

در عدم تحمل دانی علم عالی را و تمشیل آن به پشه و باد

آن شنیدستی که شد از جور با

پشه نزد سلیمان بهیسه داد

اگر شد تا باد را حاضر کند

حکم حق در شانسان صادر کند

چونکه آمد باد سخت و با شتاب

پشه گردید از نظر اندر غیاب

گر کند یک شمه بر آگه عیان

غافلان افتند در ریب نهان

جمله از درگاه حق پنهان شوند

کافرو سرگشته و حیران شوند

همچو بوزر کو اگر محسب شدی

از دل سلمان خود کافر شدی

یاد کن از قصه موسی و طو

چون برفت از بهوش از شرین

کوه گردید از شکویش چاک چاک

قوم او گشتند از دهشت هلاک

هر که پا از حد خود بیرون نهد

حد خود را هم ز کف بیرون دهد

هر که او از زنی خود آید بکر

خون خود سازد بدست خود بکر

هم بماند راه و هم سجان شود	رهرو از اندازه گرافزون رود
باب انکار و تعجب رازدند	چون ملائک از ادب خارج شوند
لاجرم گشتند اهل طعن و دق	ادعا کردند علم سست حق
شد بدیشان ظلمت سحران بنو	از مقام قرب حق گشتند دور
از مقام قرب حق از آن گنا	دور گردیدند پانصد سال را
ز آنکه از طور ادب غافل شدند	تا سماء چارمین نازل شدند

«در توبه ملائکه»

چونکه خود را در بلادیدند خوا	رو سوی عرش خدا کردند ز را
می نمودندی اشارت سوی عرش	کی پدید آرنده این عرش و فرش
ای درت اتید گاه هر کسی	ریزه خوار خوان عفو توبی
قطره از عفو تو گریز نکند	معصیتها جمله شست و شو کند
آفتاب عفو تو اگر پدید آید	ظلمت عصیان ز عالمها زد

تشنه نیک قطره عفویم ای خدا
 بجز از یک قطره کی کم شود
 لیک جای مور از آن پر شمش
 توبه بر ما کن ز لطف عام خویش
 مرهمی بخشایین دلخسایان
 در اجابت خداوند عای ملائکه را
 و راهنمای بیابان
 بکه دود آهشان بگرفت آوج
 بحر آمرزش از آن آمد بوج
 خانه ای در چارمین چرخ آفر
 وحی آمد کالتجاسوسیش بر
 روز و شب باشید مشغول طواف
 در مطاف او نمائید اعکاف
 تا بگردد توبه تان مقبول ما
 عفو کرد و دشمنان حال شما
 بجملگی در کرد او طایف شدند
 نزد آن خانه همه عاکف شدند
 سوی آن بردند با خواری پنا
 باز گردیدند مقبول اله
 چونکه آن درگاه وجه الله بود
 برایشان قبله شد اندر سجود
 رازها در خلقت این خانه است
 حیف از آن کاین گوشه بگانه است

چون کنم با سینه تنگ و حج
 ای خدا بنسب من راه فرج
 میزند در سینه ام اسرار جوش
 شد دلم از جوش آنها درخوش
 گر گفتمی آن شکر و الامقا
 ستر ما پنهان نماید از ما
 آتشی در دهم می افروختم
 خرم من حلقی از آن میو ختم
 میفکندم در جهان یک غلغل
 کوفته از شورش آن دلوله
 چون نایم سینه ها تنگ است تنگ
 چو کیم دلهای سنگت سنگ
 پس همان خوشتر که تیر این تھا
 شرح آن را باب حمانی کنم
 کردرون رحمت کند بر گمان
 شرح آن سازم بیان اندر ثل
 دز برون حجت کند بر گمان
 بندم اندر پای عقل او عقل
 در تمثیل به شعله و نور آن
 دگر که کعبه ناست

برگشا بر شعله و نورش نطفه	تابه منی سته اورا با بصر
نور ما از شعله گر غافل شوند	پای تا سر ظلمت و باطل شوند
جگلی از فیض او گردند و	می شوند از رویت آن شعله و
یکدم از انکار ضواء او بکنند	سر بهر سوی عدم خود رو کنند
توبه شان و سوی آن آردن است	نزد آن درگاه زاری کردن است
باید ایشان را بگردان طواف	در مطاف او نمودن اعتراف
شعله خود و جی است از نارنا	آیتی باشد که از آن شد عیان
هر که او مشتاق وصل نازد	بایدش با شعله دایم یازد
شعله بود غنیر دومی با صفا	کوف در نار کردید ز فافا
از خودی بگدشته کیسروشد	مطهراتی انما السرا آمد
نیست نار اما همه اوصاف نا	در وجود او همی دارد قرا
نیست نار اما همه انفال نا	از وجود او همی گشت اشکا

نار خود سوزنده شعله آلتی است	نار افسه وزنده شعله آیتی است
دود تیره از کجا سوزنده بود	خود همه طلعت کی افروزند بود
چون گذشت از هر چه خبر مقصودنا	نار هم شد طالب مقصود یا
چونکه داد اندر ره نار آنچه دادا	نار هم اوصاف خود در او گذاشت
شد حبیب نار و هم محبوب ا	طالب نار آمد و مطلوب ا
عل این شکل چو افروزن شایست	یک مثل از نائی و نی بایست
تا گمونی شعله خود کاری از او	نعره اتی انا الساری از او
یا دکن از داستان نخل طور	کرد از او اتی انا الله چون طور
نخل رانی ناله و نی نور بود	ناله و نورش ز صاحب طور بود
در تیشیل به نائی و نی که دمیدن از اوست و زیر و بم نائی	
دوش بانی داستانی داشتیم	گفت و اسرار نهانی داشتیم
بود نائی تا بصبح از او بگفت	خود از او میگفت و خود ز می گفت

گفتمش این ناله های زاریست
تا بصبح از شام خود بادوستی
دیگر این زاری و افغان گنجاست
گفت رگور کو غافل از سوز عشق
محنت وصل از فراق افزوتر است
گفتمش یک نی فرو تر نیستی
این فغان و ناله زارت نبود
از به اینان ناطق و گویای
تا شدم من بالب او آشنا
ناله زارم از آن وی بود
گفتم از نانی بجز یک دم نبود
گفت نانی خود چو آن یکدم سرود

این فغان و سینه فلک رحمت
لب بلب با او بگفت و گوئی
آه سرد و سینه ات بریان چرا
از مصیبت های غم اندوز عشق
هر که او زد کشته در خون تراست
مدتی اندر نیستان رستی
قوت تقریر و گفتارت نبود
گفت بشو چون از این جویاشد
از درونم راست گردیدین
من نیم نی را نوا اما کی بود
از که این ترجیع آمد در جو
این مخالفها ز من خود رخ نمود

از من این ترجیع و از نانی استم	از وی آن صوتست و از من زیر و بم
این مخالفها که اندر این نواست	راست از اندام ناهنجار ما
همچو آن فی شعله خود و دست تا	نور او چون ناله هست از نوزنا
زنگ و شکی گان عیان در نظرا	جمله از دو دست و نار از آن برآست
چونکه بگذشت از خودی در جبهه نا	گشت خود آینه حسن نگار
چون نگار از لوث دیدن اهلرا	خط چشم از رویت آن منظر است
با د چون از دید ما گردید بر	آینه بسجید نش گردید پر
روح چون محجوب شد از دید	جسم شد مرآت سر تا پائینا
هر که گردد طالب روح نهان	بایدش رو کرد سوی جسم آن
پس بر آن نوری که خواهد و صلنا	بایدش با شعله دایم گشت یا
ز آنکه نبود نار را خبر شعله روی	گر ترا هم نار باید شعله جوی
مطمئن ز نار نبود کینه ذات	ز آنکه اسم و رسم باشد از صفات

کمنش از نام و نشان برتر بود کنه از آن بی نام یک مظهر بود
 آتشی کافت داندرد و دتا آتشی باشد در او از حب یا
 آتشی باشد که دلبر هم بآن شد صیب شعله آتش نشان
 «در خبر دادن خداوند بملائکه از خلقت آدم»

وامرا و ایشان را بجهنم برادر

چون ملائک سوی آن بیت آمد با تضرع باب عفو حق زدند
 عفو شد شایل احوالشان گشت حاصل سر بر آماشان
 جمله رو کردند سوی روی حق لاجرم بردند در طاعت سبق
 پس بیامد وحی از یزدان پاک خلقتی خواهم بسیارم ز خاک
 چون نمودم راست آن خلق خد سر بر از بجهنم او ساجد شد
 پس خطاب آمد ز قهار جلیل هم با سرافیل و هم بر جبرئیل
 تا فرو دایند بهر قبض خاک از برای صورت آن جسم پاک

چون فروگشتند آن قوم کزین
چونکه مختار از خطاب حق بُدند
پس مقرر شد که عسرائیل را
قبضه بردارد از روی زمین
استعاده برد خاک از قبضه
قبضه برداشت از آن خاک را
پس کفنی بگرفت از آب فرات
از تو آرم جمله پیغمبران
پس کفنی دیگر گرفت از آب شوش
از تو آرم جمله کُفّار را
کی نبرد کس را سوال از کار من
کرد بر این قبضه آن کههار را

استعاده برد سوی حق زمین
هر دو شان سوی فلک بالاشد
جانب ارض آید از سج شدن
بهر جسم پاک آن خلق کزین
او هم از عسریان حق تابید
داد اندر دست جبرئیل قرا
گفت از تو آرم هر نیک ذات
از کیا و آلتیا و رهبران
گفت از تو هر که از حق هست دو
وز تو سازم خلقت اشرا را
پُرش از ایشان شود در زمین
تا که جسم مُرده اش یاد روا

در بعضی از اسرار خلقت طینتها

رازها در خلقت این طینت است ریخت بر آن، آب شیرین و آباج تا شود مختار اندر هر کس دورا زین دو هر یک را که خواهد پدید گر نبودی هر یکی از آن دو آب سردیگر گویت در این مقام ز آنکه آن تفویض امر خلقت است اختیارش جسم و جان آن گر چه نبود جسم بحیان را وجود گر نبودی هر یک از آن جسم و جان این ممتا چون عمی افزایدت	لیک نزد آنکه او بر فطرت است تا که طبعش ز آن دوزخ گیرد مزاج هم ره طاعات و هم راه گناه بر مقام و مقصد خود ره برد نه بر او رحمت روا بد نه عقاب تا نپسند ایش محنت را تمام قائل تفویض گبر امت است جسم بی جان است مانند مادی جان بی تن هم نمی یابد شهود طاعت و عصیان کجا گشتی عیان شرح این معنی منزه و تنزه است
---	--

ز آنکه این اهی است باریک و دقیق بلکه دریائی است متواج و عین
 در کش تابان بود شمس قدر نیست بر او مطلع جنبه باصر
 دیده باید که باشد پرده تا شود از پرده کثرت بد
 شرح این معنی چه سان از موعیان کی در آید راز پنجهان در بیان
 هر چه شرح راز منزه و نوری بر خا افزایش چون نگری
 پس همان خوشتر که زین از نهان یک مثل از شمس آرم در بیان
 در تمثیل به نور آفتاب دیوا

خورچهره وز دیوا کشف می شود پید از آن نور لطیف
 گر نبودی آن کثافت با جدا پرتو پنجهان بخشی آشکارا
 ورنه از خور پرتوی صادر شدی سایه از دیوار کی ظاهر شدی
 پرتو خور جان و جسم است آن جدا ظل و نور از این دو گردد آشکارا
 مقصد از دیوار این نفس شستی است و ز فروغ شمس نور عاشقی است

و که گر این دیوار از خود بگذرد
 سوی خور از جان و از تن بگذرد
 جسم آن همچون مه تابان شود
 مهر را رخساره رخشان شود
 خوی او گردد بسان خوی یار
 تاب چشم یار بسیند روی یار
 جان او فانی شود در جان او
 نه که دلبر همچو مغزو او چو پست
 آنچنان باشد که گوی اوست یا
 در میان حلق گشته آشکار
 در مقام یار خود قائم شد
 از حدت بگذشته و دایم شد
 همچو فانوسی فنا در نور شمع
 جلوه گر چون شعله اندرین جمع
 این سخن را چونکه نبودستها
 این زمان بندم زبان زین باجر

«در بیان سیر اختیار و مبین الایمن»

باز گویم ز آن دو اصل خیر و شر
 چسیت در هر قوم هر یک را اثر
 چون نمود آن آهبا خاک بخت
 گفت با آن قبضه خاک آنچه
 گشت پید از آن دو اصل هر گز
 اشقیاء و از کسای با شکو

ز آن سبب گشتند هر یک از آن دو
 طالب اجناس خود من غیر لوم
 هر کسی بر فطرت خود می رود
 تا باصل خویش تن محقق شود
 ای بسا آلوده با خبث و طب
 نیست او را غیر ذرات اویسب
 سگ اگر با آدمی گردد آلیف
 باز جانش با گمان باشد حلیف

در بیان حدیث نبوی درباره اصحاب مین و سلم

آن شنیدستی که شاه انس و جان
 شد بمنبر روزی از بهر بیان
 آشکار ساخت بر مردمین
 گفت دانید ای گروه مسلمین
 باشد اندر قبضه را دم نهان
 اسم اهل جنت و آبائشان
 ای بسا مؤمن که عمر خویش را
 صرف در عصیان گذرانند
 وقت مردن سیر او کرد دپید
 می رود از طینت پاکش سعید
 همچو آن فرعونیان کف نکیش
 سالها بودند اندر کفر و خویش
 ناکهان چنان نور حق شد آشکار
 رفت از جان و تن ایشان قرا

سوی ایمان بی محابا تاختند	رایت فرمان بری افراختند
پس هویدا ساخت بر مردم شال	آشکارا کرد دست ذوالجلال
گفت باشد اندر این دتم نهادن	اسم اهل آتش و آب آستان
ای بسا آن شخص از حق بی خبر	سالم اندر عبادت کرده هر
عاقبت کفر نهان ظاهر کند	راه دوزخ از شقاوت بسپرد
همچو ابلیس لعین کر جان بدی	مدتی اندر صف یکان بدی
سالم شد در رکوع و در سجود	در نظر ما چون ملائک می نمود
چونکه باب امتحان مفتوح شد	شد هویدا اسخپه اندر پرده
سرکشی نمود از سره مان حق	لاحسبم کردید اهل طعن و ق
آدم ستری ز کارش بهیاد	کز چه هر یک را بدستی جای داد
اولیای کارها بی نکته نیست	بسی بعضی ظاهر و بعضی خفی است
ای بسا کاری که ایشان ننش	جابل آنرا لغو و حجاب بشمرد

لیک اربابان عقل مستقیم	رازها فهمند ز آن امر حکیم
کوژگر بر بزم مُغْصَم پازند	عیبها بر وضع آن مجلس کند
لیک بنیایان با ذوق سلیم	حُسنها بسیند ز آن بزمِ قیم
جای نیکان را بدست است داد	ز آنکه بد ز آن دست ایشان نهاد
چونکه لوح عالم امکان نگاشت	بامین اسماء ایشان را گشت
چون کل بسنید عالم را شست	خشت ایشان را با آن دست
چونکه داد آرایش بزمِ آلت	عهد ایشان را با آن دست
جایشان داد اندر آن دست گزین	یعنی ایشانند اصحابِ مین
اشقیار جای داد اندر شمال	یعنی ایشانند اصحابِ ضلّال
مبداء ایشان چو با آن دست بد	لاجرم ما و ایشان آن دست شد
شد از آن دست آشکار این فعال	چونکه بد آن دست دست زدو بجلال
هر که گوید دست حق معلول بُد	میود از این سخن جفت یهود

دست حق باز است از عهد قدیم	میکند انفاق از فضل عظیم
دست را دحق اگر مغلول بود	از چه بگرفت عالم امکان و جود
کر نه دست مصطفی دست خدا	بیعت او بیعت سبحان چو آ
رَمی او از چه بود رمی خدا	از چه دیدش گشته دید و دلی
چونکه پایانی ندارد این مقام	باز از آدم هسی را نم کلام

مراجعة بکیفیت خلقت آدم علیه السلام

چونکه بر آن قبضه آن کفها نشاند	مدتی در پای عرش حق بماند
وحی آمد از خداوند جلیل	سوی املاک ریح از هر قبل
تا وز اندیشه کی بادی بر آن	طبع خود را اندر آن سازد عیان
چار خط اندر منرا جش شد پدید	چون ریح از هر طرف بر او زد
چونکه آن اخلاط بگرفت اثر	صورتی زیبا عیان شد آن رخسار
صورتی مرآت سر تا پامنا	کاشف افعال و اوصاف خدا

صورتی از وصف حق آراسته	وز صفات ماسوی پریاسته
صورتی دست ازل نقاش	بسر خود در او نموده مو بمو
لوح محفوظی و لیکن مختصر	عالی پیداد او بر قدر
یکلی ظاهری و لی بطن نمون	باطنی پیدا شده در چند و چون
جمعی قائم ابر حلق جهان	آیتی اندر زمین و آسمان
صورت حق را چو آن مرتب	أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را مصداق شد
گفت هر کس دید آن خلق کریم	غایت این خلقت است امری عظیم
مید وید ابلیس و میگفت این کلام	چه عظیم است امر این خلق عظام
پس چهل سال آن چنان فاد بود	تا که روح الله اندر وی نمود

در سیر اربعین و اصلاح قابلیت بریا^{صنت}

اربعین سیری است از اسرار حق	کاندر او هر لاحقی یابد سبق
آن شنیدنی ز قول شاه دین	هر که خود خالص کند یک اربعین

چشمہ های حکمت و سیرنہا	برزبان از قلب او کرد درون
بار علم اللہ را حاصل شد	بی ریاضت کی توان کامل شد
گا و پرواری نمی آید بجا	اسب لاغر باید اندر کارزا
کی شوی در محفل اہل وفا	تا نکرد و جہم و جانت با صفا
عکس مقبل اندر او حاصل شد	آینہ تا صاف و متقبل شد
کی شود پیدادر او حُسن بجا	ناپردازی دل از اغیار یا
روح ایمان کی در او ظاهر شود	کر نہ دل از لوشا ظاہر شود

در بیان سیری دیگر در اصلاح قلبیت

فہم آن عشاق را اندر خوراک	لیک سیری اندر اینجا منضم
بردلی کی مسیہ د از وی قرار	تا نہت بد نور رخسار نگار
مستی خود بینی از وی کی رو	تا کہ چشمی مست بروی نگر
بر سر کوشش کجا گیر قرار	تا نہت د پای دل گویا

فامت سروش کجا کرد تو	تانیقده سایه سہ وی براد
کی تواند راه رسوائی سپرد	تادلش را جذبہ شوقی نبرد
کی گدازد بی سبب جان و تن	تانیقده آتشی در حسہ من
بی سبب کی اشک او جاری شود	کر نہ سوزی بردش طاری شود
رنگ زرد و والہ و حیران شدن	بی سبب کی میتوان تسان شدن
بی بھکاری عاشق زار و بھکا	بی یقین کی میثوی امید و ا
آتشی باید کہ سوزد محفلی	دل بسہی باید کہ بر باد لی
تا کہ اندروی نباشد آتشی	نقش آتش را نباشد تہی
وز تائی رعشہ بر اندام کرد	سخرہ آن کو از زریں رنگ زد
سر بر رویہ لب از گفتگو	کرده از تقلید قد خود دو
عشق نور و یار چون شمس جان	صورت عشاق جسم و عشق جان
چون تنی باشد فادہ بی روان	صورت عشاق بی عشق نہا

عشق بی مشوق را نبود وجود	کی بود انوار را بی خور نمود
چونکه حیرانی فروخت این بیا	یک مثال از شعله میام عیان
تا معاین بسینی آن سترخنی	باطن و ظاهر بسینی مبخنی
در اینکه پس از ریاضت بدون خدیه محبوب سالک بر کمال رسد	
گرچه میگوید حکیم اندر سخن	دو دتیره بایدش صافی شد
بایدش ز او ساخت روغن پاک شد	از صفا چون جوهره افلاک شد
بایدش دل از کثافت آزاد د	همچو مرا آتی بُر از نمود
بایدش پرداخت دل ز اغیار یا	تا شود آئینه حسن نگار
بایدش از پستی اعراض رست	بایدش در اوج علیت نشست
بایدش صافی شدن چنان وی یا	بایدش طالب شدن اشراق نا
تا که تا بد بر تو ناری بر او	صورت ناری نماید اندر او
تا که روی آتش سوزان شود	مخفی را ناز آتش سوزان شود

لیک روغن کی شود و دلی لطیف
 کی مجرد گردد آن جسم کثیف
 تانوزد خرمش را سوزنا
 تابش روی جہان افزونا
 تانہ اور از خودی بخود کند
 کی فنا در آتش او می شود
 تابنید چشم اور خسارنا
 کی شود از عشق او جہش نگار
 تانیفہ سوز آتش درفش
 کی بریزد اشک اور دہش
 گر نہ نار دل را بجندی کند
 کی دل از ادساخ روغن بکند
 چونکہ سہر عشق نماید در بیان
 پس ہمان خوشتر کر آن بندہ بان

در بیان انجام خلقت آدم و میدن روح در او و وحشت

او از اوضاع عالم و خوگر فن او با آنها

باز گویم تاکہ آن یک قبضہ خاک
 از سمک چون رفت بر اوج سما
 چون کمال اندر تن او شد پدید
 حق ز روح خویش اندر وی دید
 چونکہ دید آن روح علیین مقام
 این مقام بہت و گور پر ظلام

دید کجا بحرش از ماوای قدس	یک طرف دورش از خوان
یک طرف این کور پر خوف و خطر	با کثافت خانه دید از مدر
دشمنان صف بسته اند هر طرف	جنگی مقصودشان اور آلف
جنگی متولی اندر آن دیار	خود غریب نه معین اورانیا
یک تن و دشمن الوف اندر الوف	او یک ایشان صفوف اندر صفوف
چار سلطان عظیم از چار سو	هر کی بسته گم بر قتل او
جمله شان کفار و ارحق بی خبر	در طریق خود پرستی پی سپر
خواندش هر یک بسوی دین خود	میکشد اورا سوی آئین خود
هر کی را لشکری بحیث و مکر	جمله اندر دین آن شه پی سپر
جنگی از اهل آن بیت احرار	آگه از اوضاع آن دارالحین
هر کی در گوشه اندر کمین	باسلاح حرب بنشسته کمین
کنده اندر هر قدم چاهی غزیر	رفته عمق آن الی قمر السیر

در فضای آن غلام اندر غلام	در هوای آن ققام اندر ققام
خانه مشون بامراض دالم	پرز آفات و بلا یا دستم
خانه در معبکه چنین مریض	ساخته در معرض چنین عرض
دیدش شسته اندر روی آب	از عبور موج اندر اضطراب
کیشی در چار موج ابستلا	سرنگون مانده بگرداب تلا
چون دخالش بود از انمید	لاجرم در جوف آن مادی گزید
گشت ساکن اندر آن باترس لوز	شد بصد اکراه در آن بوم و وز
وین عجب زین نور علیین مقام	کو بصد اکراه شد در این غلام
حال چون باطلت آن شد یاب	با کثافت های آن چون شبنم
چون بفت از خاطرش یاران قد	بی سبب بادشمنان بگرفته اش
داده از کف عهد انوار قدیم	بسته پیمان را با باطنم ریم
گشته چون مستوحش از دار بقا	بسته دل از جصل بردار بقا

داد ایمان از کف و با کفست
باسمک پوست و برید از سما
زین عجبتر آنکه چون وقت حیل
دارد اگر اه از لقای نور پاک

نقد روحانی چه سان در جسم با
در بهای جسم داد آن نور پاک
خواندش ناگه خداوند حیل
بر نیکیه دل از یک قبضه کما

در بیان قصه جناب موسی و خضر علی نبیا وآله و علیهما السلام

گوش کن از قصه خضر و کلیم
آن چنان آمد که چون از کوچه
سینه اش از علم حق آراسته
دید توراتی بدست خویش
گفت اندر قلب خود کاغذ جهان
علم من افزون ز کل علماست
چونکه بود آن شاه از خضر شبر

لیک با ادراک و طبع مستقیم
موسی آمد بادی مشحون بنور
عقل او افزون و جهلش گام
مثل بر حکمت و وعظ و فتن
نیت چون من از کمان زدن
رتبه ام بر تر ز حد و بهمت
در دلش مانند عجبی کرد آ

عجب آن سلطان ز خود نمی بود	ز آنکه او زنگ خودی از خود زدو
عجبش استکبار فضل الله بود	ز آنکه او اوصاف حق می نمود
ز آنکه خود بین از خدا نمی است و	خود نما از دید انوار است کور
در خور خود بین رسالت کی بود	خود نما کی حاکی مرسِل شود
انبیا مرآت اوصاف حقد	فانی اندر جنب حق مطلقند
نیت در مرآتشان جز روی حق	کی توان بروی حق زد طعن و ف
چون بود اندر دلش امری عظیم	با وجود فوق ذی علم عظیم
نام آن شد عجب در نص خبر	از پی آن نص شد من پی پ
ورنه آن شه بود معصوم ز گناه	عجب اندر انبیا کی کرد راه
عجب سالک مفسد ایمان است	زی عداوت الله را گرفت دست
عجب نبود جز پسند نفس خویش	دین بود ویران کن ایمان و کیش
چونکه ایمان عین حب اولیاست	هم عداوت با جمیع اشقیاست

نفس خود دشمن بعدین خد است	دشمن سنی بران و اولیات
چون تو خرسند از صفات او شو	با عدو اولیا گیر و شوی
دوستی با دشمنان اولیا	می نکرد جمع با حبت خدا
هر که دارد روحی دسوی ظلم	پشت بر انوار دارد لاجرم
هر که پسندد صفات نفس نیو	می شود دشمن با ایمان کیش
زی صفات نفس ضد دین بو	بر خلاف مذهب دامن بو
دین ایمان باشد از معجب بو	چونکه او از نور حق گردید کو
گر هزاران سال و مه عابد شو	در تمام عمر خود ساجد شو
عجب یکدم حمله را ویران کند	جمله طاعات را عصیان کند
گر هزاران سال رو آری نبو	مستکف گردی چو صحر باد درو
پس کنی یک لحظه رو سوی ظلم	می شود آن نور خلعت لاجرم
«در حکایت شخص زاهد مر فاسق و آمرزیده ن فاسق و هلاک زاهد»	

آن شنیدی که اندر مابقی
بود او را معبدی بیرون شهر
عمر خود را کرده در طاعت تلف
رفته در طاعت از او هفتاد سال
روزی از راه فن روح خدا
که چه در ظاهر زیارت بود دید
فل و ترک انسبیا باشد فن
جمله از فرمان ب العزة است
که صفا و گاه خلف و که وفا
که رسانندت ضررها گاه بفع
گاه بند و گهی سازند باز
گاه آیند و گهی ترک کنند

زا هدی بد هشته دل بر طعن
ساکن آنجا بدی در کل دهر
میمود از زهد خود طاعت سلف
غیر طاعت می نبودش در خیال
رفت سوی معبد آن بارو
لیک در باطن تیرش بد امید
نیت از روی هوای خوشین
از برای امتحان امت است
که مروت گاه استیز و جفا
که نمایندت جفا گاه دفع
گاه فخر آرند و گاهی برگزین
که غضب که از رضا دم نهند

تا چو مار از خانه بیرونست کند	که رها و گاه سخت میکشد
با هزاران حیلہ میازد عیان	آن صفتهای نهانی راز جان
ز اضطراب او را نموده خستیا	بس صفتهای حاصل است از اضطراب
مانده اندر خانه تا چادر بری	ای با مستوره کز بی چادری
حمیه اندر دست خالی مضطر	ای با صمعی که از بی یاور
ای با زاهد چو دنیا گشت طی	ای با تائب ز بی چنگی می
پرده اش را بر دروازه کشا	ای با اخلاق خوش در اتقا
خروش را منصبی سوز و چو بر	ای با مغرول با تسبیح و زر
چونکه نبود بالش ریش و میر	ای با خوابیده بر خاک و حیر
کار ایشان کار حق مطلق است	چونکه دست اولیادست حق است
تا حجاب نفسان را بردند	ساکنان را امتحانها میکند
متحد گردیده تمیز و فتن	برگزینند آنکه سیرش باطن

در صفات طاهره داند خا	نیت لایقشان بخدا خلاص و صفا
نیت کس را از دخول آن نما	امتحان اولی باشد خلاص
بیرا در ایک بیک اینا کند	عشق پنهان را خلاص افتا
جان او این بود از این شر	ای خوش آن کس که خلاص آید
از صفا سرش بود همچون گلن	کوه سان ساکن بود اند فرقت
هم مگر لطف شهان بخشد آید	لیک این امری است از ما بعید
کاظم بن قاسم ای شیخ جو	ای ضیاء الدین این الحق را
تکیه گاه من بود اوصاف تو	نیت امیدم بجز الطاف تو
ترس من می باشد از زو بی	مردمان ترسند از آخر لی
برچه جاری گشته باشد قد	تا چه باشد اقصای حکمتش
شد طول آن شاه از طول	بس کن این افانه و کن برگشت

مراجعه بحکایت زاهد و خاتمه امرش

شد برون از دیر آن پریهن	از برای حاجستی در آن بن
دید اندر پشت معبد فاسقی	کز معاصی داشت روز غاسقی
بود عصیانش در آن آتشی شیر	مجتنب بودند از او بر ناویر
چون بید آن زاهد دون عاقبت	در قهای معبد آن فاسقت
گفت ای کافر تو را کی این جدا	منزل تو دیر و اینجا معبد است
باشد این معبد نماز روح حق	نبود این اصطبل ابل طعن و دق
مبطل انوار حق است این مکان	نیت آن جای عبور فاطمان
دور شو کز آتش عصیان مبدا	معبدم گردد چون خاکستر باد
عارض فاسق شد از بس عجز و دل	عجز را بین چون نماید خار گل
تو ز شام تیره نو میدی موجی	ای باشامی که صبح آرد بروی
هم شو مغرور از روز سفید	ای بسا روزی که شامش درید
ای بسا عصیان که بار آرد بهشت	ای بسا طاعت که دوزخ را کشیت

پس نه بر طاعت تو را منجی بود	هر کس نه فی باعث هلکت شود
آن گنه گزنی بسیار و عجز دل	گر چه باشد خار بار آرد چو گل
آن ثوابی که پیش عجب آید	گر چه باشد گل ولی خار آرد
هین بین آن زهد در هفتاسا	و آن گناه و کار هر یک در مالا
در زمان از نزد حق بر روح حق	وحی آمد کای دلیس با حق
زهد زاهد بجهت فاسق شد ترا	فق فاسق بهر زاهد شد خرا
ز آنکه عجز آورد آن فاسق صفت	عجب کرد آن دیگری در عا
عجز آن شد مایه اسعاد آن	عجب آن شد مایه افساد آن
چونکه آن در زید بغض نفس خویش	بغض آن حب گشت با اصحاب
حب نیکو یان ابا بغض بدن	اصل ایمان است نزد سالکان
هیچ عصیان نیست با ایمان مضر	چون در آید خورشودش مُستر
و آن دگر ورزید حب نفس خویش	حب آن شد بغض با اصحاب

بفض نسکویان ابا جب بدن	اصل کفہ آمد نبرد سا لکان
ہیچ طاعت را ابا آن نمودیت	در شبا ہنگام کی انوار زیت
چون بنیفا دم بدور از آن مقام	طول انجا مید شرح این ام
باز گویم شتمہ ز آن داستان	تا چہ گشت از پردہ غیبش عیان

روحی آمدن بجناب موسی
بر فتن نزد خضر علیہما السلام

روحی آمد از خند او ندعیم	جانب جبریل گامی پیک کریم
زود و سویی کلیم از سماک	پیش از آن کر غیب گرد و ہلاک
سوی آن شہ زود فرمان بڑا	کن سلام از ما و برگو موسی
در فلان جا عالمی باشد حکم	بایدت رفتن بسوی آن عظیم
بایدت چندی از او آموختن	در نہ از این عجب خواہی خشن
علم او از علم خاص ما بود	چارہ دردت از آن سولی

کی شود بی پیر سالک مستقیم	گر چه باشد خود رسولی چون کلیم
تا نکردی خدمت خضر و شعیب	کی عیان گشتی بر او اسرار غیب
نیت راهتی ز نزد خویش نیست	آن عدم کن خود وجودی یافت
هیچ کس از پیش خود بسینا نشد	تا که چندی سپهر و دانا نشد
کو رکی بر مقصد خود دره برد	تا که بسینائی بوش نگرد
با دو چشم و روز و امین و شاهر	کس نداند بی دلیل از چاه را
دره باطن تو کو ر و تیر و نو	شعبها و دزد های خانه سوز
نه سلاح و نه معین نه غلزار	دشمنان از پس هزار اندر هزار
کنده در هر گام آن چاهی غزیر	رفته عمق آن الی قعر السعیر
عقل کی باور کند در هیچ حال	راه بردن سوی مقصد در مال
آن اول منزلت کرد سعیر	گر سپاری فی مثل ز آن کشتیر
کر تو را مقصود ره پائی است	اندر این راهت سرشیدائی است

زود بمان کسی از اهل راز	بایدت دست تو لا و نیاز
ز آب لطف و رحمتش یابی حیات	تا از این ظلمت تو را ببخشد نجات
باشدت گر صد چو اسکندر غلام	پن شو بی خضر اندر این غلام
تا نکرد دلف خضرش را بهر	اندر این ره کس نکرد پی
دامن شیخی بدست آورستین	خضر تو شیخ است ای دگرین
کو شیاطین را بوز اندر آستان	نور روی شیخ باشد چون شهاب
گر تو را دیدار خود روزی کند	اندر این ره مثل افروزی کند
چون عقاب و میرد سوی وطن	گیردت در زیر بال خویشین
چون مطارشش شرفه کیوان بود	کی عقاب از چاهها ترسان بود
شاه را از دزد و راجاله چاک	نیستش از دشمنان بیم هلاک
چون بر آید خورشود ظلمت تمام	آفتاب است او دشمن چون ظلام
کار او در نزدش باشد تنها	نفس عبدی مجرم و شیخ است شها

لال کرد پیش شه بنده حیر	چون شود اندر کند او ایر
چو د آن بنده که تاراند کلام	نزد سلطان عوف بانظام
میرود از یاد نفس خویش	بجو قستی کی تواند دم زد
از سوس سینه اش یابد صفا	کی توان در نزد شه کردن جفا
نفس خاش است شیخ است آقا	کور گردد که بر آید از حجاب
جلوه اش اور از خود بخود کند	بخ نفس و کید اور ابر کند
حب آن شیخ است مانند فنون	گر چه باشد مار نفس از درون
مار در نزد فنون بحس شود	زهر قاتل از تن و جانش رود
مار سوطی در ید افون گراست	گر چه پیش غیر همچون ار در است
نفس باشد از دمای هفت	گر نداری از فنون او خبر
توبه پیش نفس چون طفلی صغیر	بددت از زیر خبث خویش شیر
گر نباشی تو بنحو اہمهای او	یا بگردانی تو از نفس مانش رو

یا بگری روزی از آزارها	آورد لولو ز پنجان مارها
عالی را بجهت تو لولو کند	تا ترا ناچار روان سو کند
وزر لولو گریه ات ساکن نشد	قلب او از سوز تو امین نشد
لبها سازد برایت سرخ و زر	کین عروس و آن دگر اوست
هین بین این جامه های رنگ	تا که شیشه دین تو آرد بنگ
لولوی اویم از غیر خداست	بیم از عنبر خدا عین رداست
گویدت زاری مکن بنید فلان	ریش سازد لوم اویت جسم و جان
یا مکن تو ترک افصال قبح	که فلانی خاطرت سازد بخت
یا مکن یا ترک کن از بیم شاه	حکم سلطان میکند جانت تباه
یا فلان میرنجد از اعمال تو	نیت لایق این ابا احوال
مخضر لولو ترا شد رنگ رنگ	تا ترا در دین حق آرد به تنگ
ز آن وطن ناچارت آواره کند	پرده های نفس تو پاره کند

تا تو را سازد بان خویش	بتلی سازد ترا اندر من
لبهای او متاع این سر است	کو برای طفل چون صوت در است
طفل چون بیدار در زیر و بم	می شود از گریه خامش زین نغم
نفس او مشغول صوت او شود	بخود از احوال گریه می رود
زاری طفلان به از خوشحالی	گر چه جاہل گریه اش افاقی است
کز نرید از دمان چم آب	دایما گردد چو کسلانان بچو آب
فالج و لقو که شود اعضای او	بلکه گردد چون حمار و گا و خو
زاری او عاقبت خوشحالی	زین سبب در گریه خود غالی
تو چو طفل و زاریت عین خوشی است	ترک زاری تو عین بیسی است
گریه کن تا عاقبت خندان شوی	گریه کن تا خرم و شادان شوی
از رطوبات معاصی میو	پاک گردد جسم و جان پخو
مورث صحت شود در عاقبت	سالم آید جانت اندر آخر

اهل دنیا خواب و زاریهای بجا	خند بیداری روز حساب
چونکه خوابد نفس خواریهایی تو	مگر بهر منع زاریهای تو
لبها آرد ز دنیا سرخ و زرد	تا شوی مشغول و بگذاری بزر
ایمنی نبخش ترا از خوف و بیم	تا فروزد بر تنست نارایم
ای خنک آن چشم کوکریان بزر	ای خوشا آن سینه کوکریان بزر
خوش سلاجی کاری است این گریه	بتر است از حرفه ما و کدیها
اشک جاری گر چه باشد سوی فرشت	لیک آثارش رود تا فوق عرض
طفل را بین کو بوز گریه ما	میکنند از پادشاهان کدیها
آنچه خواهد می ستاند با فغان	شاه نتواند خلاف ای آ
زخمش از شمشیر کاری تر بود	آب آن افزون که جاری تر بود
زخم گریه کارگر بر جان شود	زخم تیغ از جسم کی پراش شود
تیغ بر غالب نشاید آختن	میتوان با گریه بر شمشیر آختن

لشکری با گریه توانی شکست	کی توان با بند قومی دست بست
میتوان از گریه باقی کار خست	کی توان بر حق سلاح حرب آست
باز گوارد استا نهای کلیم	تا چه پیش آمد از شور حکیم
بردن حضرت موسی علیه السلام جناب یسوع را با خود	
چون شنید آن وحی از پیکرین	آتش شوقش بر آمد از کمرین
گشت شتاق لقای آن لیل	لا جرم آورد در دوسوی لیل
ترک کرد آن افسر و تخت و کمین	هشت اندر قوم خود اهل بنین
هشت تحت و سوی نجات آوردی	میدوید از سور عشقش کو بکوی
از شرف نشاخی سه از قدم	دو د عشق از فرق او میرد علم
هشت تورتیه و رسالتهای بوش	راه کوی خضر را بگرفت پیش
عشق را بین چون بجان مان زند	بلکه آتش در دل و در جان زند
عشق را بین چون بدایان دست	بل برد آستخت که اندر دست

کوه را از شوق در رقص آورد پرده هفت آسمان را برد
 بن حبیب از عشق بر افلاک شد بهشت خاک و سوی عرش پاک
 سوز عشق آتش زد اندر غرض کرد در جانان فاجان و تن
 آنجان کردش که گوی دوست مغر را بنمود و زودا خند پوست

بیان حدیث شریف آن نافع الله حالا

زین سبب گفت آن امام و اعلا که مرا باشد آ باقی حالا
 اوست ما و ما به ما و میم ا گر چه سخن سخن جبهه ا هو
 گفت هر کس چشم از من نوریت یافت حق را گر چه سوی منیت

بیان حدیث شریف دیگر در همین معنی

و آن دگر گفتا بصادق کای اما وی طفیل هستی عالم تمام
 هر زمان در حضرتت یابم حضور میوم آن سان که موسی شد بطور
 عظم شأنت میکند در جان ا هر زمان کافد بروی تو نظر

هر زمان که پرده چون خورشیدی	لرزه بر اندام حُضار افکندی
دی بحیرت در تو چون من صد ترا	این چه کبر است ای امام زوگرا
دفع کن از جان ما جل و قُصُو	چسیت در تو این همه کبر و غرُو
لطف فرما کن بیان کبرت چیست	لایق شأن تو کبر و فخر نیست
دی براه خود پرستی پی پیر	گفت ای نادان از حق بجزیر
کبر آن باشد که من را آفرید	این نه کبر من بود کما مدید
آنچه می بینی همان رخسار است	چونکه شد جانم فا در جان دوست
حاش بشد گر شوم از انقا	اوست پید از وجودم بی حجاب
آنچه بینی اوست نبودی هیچ من	اوست پید از من از بود من
گوش دارد دوشهای این تلا	دم فرو بند ای زبان در این تها

در بیان عشق و محبت

باز که از عشق کو جانم بُخت آتشی در عقل و دینم بر فروخت

عالمی را عشق در رقص آورد
 عشق این افلاک را بسیاد کرد
 آتش آجَبِش اَنْ اُعرف خُش
 گشت ساری سیر این جَب و جُ
 هر چه در سیر و علن گیرد حراک
 عشق او را میکند تحریک و ب
 هیچ کس آگه ز سوز عشق نیست
 از حرارت جله تحریکهاست
 در جهان بفر عشق نبود آتشی
 آتش عشق است در کون و مکان
 هر چه را بفر عشق نور و تابش است
 عشق چو جذبیه حُسن نگا

پرده کون و مکان را برد
 عشق خاک این جهان را باد
 خرمین کون و مکان از آن بو
 در حراک آورد آتش از وی نو
 از سمک بگرفته تا فوق سماک
 گر چه نبود آگه از اویسج کس
 غیر آن عاشق که اندر عشق زیست
 و آن حرارت سوز عشق دلرباست
 غیر او را نیست هرگز تابشی
 تابش عشق است در سیر و عیان
 جلوه در آن عیان ندان آتش است
 جذبیه چو کد حالت زخایا

حسن مفاطیس دل همچون حید	میکشد دل را چو چشم آن جنید
چشم باشد بهر دل چون روزنی	اوفد بر دل ز روزن روشنی
چونکه خورشید جمال روی یا	اوفد ز آن کوه بر قلب نگار
آتش در قلب گردد مشتعل	گردد از آن قلب سکین منفل
روز و شب باشد در آن سوخته	انگند از دهنه اگر دنیاز

فرمایش حضرت صادق علیه السلام در جواب سائل
« از حقیقت عشق »

سائلی پرسید از فخر نام	حضرت صادق که باد او را سلام
عشق چو دگفت نار سوزناک	چونکه گردد مطلع بر قلب پاک
سوز آتش غیر معشوق است و یا	اندر آن نکند از آن غیر نگار
آتش اندر هر مکان افتد بنا	میکند چون خویش از آفتاب
عشق چون اندر دلی ماوی گیرند	سوز از روی آنچه اندر وی بید

چون فرا گرفت قلب ممتحن
 لا جرم در کسیر داند رگل تن
 میکند آن جان و تن همچو خویش
 میشود در هر دمی آن سوز بیش
 تا که او را از خودی بخود کند
 نوبت دلداری بر باش زند
 کرد و او چون آهن بر تافته
 خویش را گم کرده آتش یافت
 نطق او از آتش سوزان کند
 نعره اتی انا الساری زند
 کرد و او دودی مطلق شعله و
 فاش گوید فاش هست غیرنا
 گرتور ازین مدعا باشد نفور
 دست خود را پیش من آزار غور
 تا فغان از سوز من جانست کشد
 زهر احرار از تن من در حید

«در بیان حدیث قدسی شاهد بر این مطلب»

آن شنیدستی تو از قولِ خدا
 که بر ایشان باد آلف الصلوة
 که خدا فرمود از الطاف خویش
 میکشاند بنده های نیک پیش
 بنده که در نوافل عاکف است
 روز و شب طوف کویم بخت

جید او از سوی من قرب جلا	یابد از قرب جلال من کمال
تا که او را دوست دارم از صفا	آرمش در محفل اهل وفا
آرم او را خرد و خرد سوئی خوش	تا که از نزدیک هم کرد پیش
تا که گرد نیست او و هست من	گردم او را چشم و گوش و جان و
چون دهد در راه من او چشم و گوش	محو سازد در جسم لم عقل و هو
میوم من چشم و گوش و عقل او	میوم من خود زبان آن نگو
گر بخواند حاجتش را میذم	در بخواند من ز خود منت نهم
چونکه شد حق چشم و گوش و جان او	گشت او خود ظاهر و پنهان او
میود چون یار جذاب و دلیر	عالی با حسن خود سازد ایر
میوان با حسن بگرفت جهان	میوان تسخیر بنودن جهان
گر نماید جلوه آن رشک قر	عالی را میکند زیر و زبر
لشکر شامان اگر غارتگر است	لشکر دلدار ما ایمان بر است

لشکرستان بود گردان تل	لشکرخوبان بود حن ازل
لشکرشاهان بود، همچون نجوم	لشکرخوبان بود خورشید بوم
چون درآید خورشوند اشارگان	جملگی محبوب و در پرده نهان
از فروغ اوسه و ریزد نجوم	بمچو اوراق درختان از سموم
چشم فغانش بر انگیزد و غا	صد قیامت قاتل سازد بیا
می شود مفتون از سحر بیانش	عالمی که بشکند غنچه دہانش
هر چه گویم حن از آن بالاتر است	حن نوری از ضیاء حیدر است
کوفاده ذره در این جہان	داده آن برباد خاک جسم و جان
ای جمال الدین ای شاه جهان	ای فدایت جسمان جهان
چون بوبیت یک جهانی زنده	عالمی نزد جالت بنده اند
گوشه چشمی باین دل ریش ز ا	افکن ای در بند تو چون من ز ا
سوختی جانم ز لطف آبی فشان	ای فدایت صد چمن بی خان

تا کبی باشیم در بھرت ایر
 چون نگاہی از تو سازد کار ما
 سینہ دارم شرعہ شرعہ از فرا
 ای جلس و ہمدم بی مونس
 مانده ام در قید غربت من پر
 گر بسوزم چون بسازم با فرا
 گر بسوزم از فراق دلبر
 از نگاہی کار من را ساختی
 هست از اکرام اتمام امور
 من چه باشم تا کنم وصف ضیاء
 حسن تو می باشد از نور انوار
 گویم و افتاده ام چون خرگل

ای امید خلتانم دست گیر
 تا کبی باشیم حیران در عی
 با کہ گویم شرح درد اشتیاق
 وی انیس و ہمیشگی کسان
 ای امید بی کسانم دست گیر
 گر بسازم چون بسوزم ز اشتیاق
 چون بسازم با وصال دشمن
 رایت حب در تنم افراختی
 ای کہ نور روی تو شد رشک ہو
 چون ستوده در کلام خود خدایت
 ماح ذات خدای لم یزل
 بو کہ بپذیرد خد اجدل

ای بان در دشت حب خیره ثنا کی در آید در بیانها شرح را

«خواندن جناب موسی یوشع را بر فاق خود در آن سفر»

باز و سوی کلیم الله که ماند در تیه طلب در جستجو

خواند یوشع را که ای نیکو رفیق دی براه حق مرا غم الشفیع

بایدم تا مجمع البحرین رفت تا کشم از این سفر سختی رخت

باید کم رستن بسوی کوی یا گر چه بکشد سالهای بی شما

در ره مقصود باشد رنج سسل عشق عاشق را کشد من غیر مهمل

سکشد او را بجهت سسل جمل تا ز وصل یار خود یاد آمل

تا نوشد شربت وصل نکا ز آن عطش هرگز نیکیر و قرار

آنکه باشد تشنه آب زلال چون نیابد آب خواهد گشت لال

کام خشک و چشمها غایر شود التها بش و مبدم غایر شود

و نیابد تنی آب روان خواهدش بیرون شدن از تن روان

آنکه اورا تشنگی کاذب است	از تَف مَعده بآبی را غب است
گر نیابد ساعتی آب فرات	خُرده خُرده از عطش یابد نجات
آنکه اورا اشتیاق عارضی است	چون دمی بگذشت شوقش منقضی است
آنکه او از جان و دل مشتاق شد	
هر زمان گریه را خود ماند بدو	میشود افروزش آن اشواق و
آنکه از سرخی رخ گلزاری است	نیتش از ساعتی چون طاری است
آنکه از خود سرخ گون لاله نام	هرگز آن سرخی نخواهد شد نام
طاعت پیدا ابر کفر نهان	عاقبت آن کفر خواهد شد عیان
چونکه آن طاعت مراوراء عارضی است	حکم عارض لامحاله منقضی است
بل مرئی عاری است اندر محاسن	گر چه پوشد از ریای کصدحان
نازک و حاکی بود جامه ریا	آنچه در زیر است سازد برلا
فهلمای ماهمه باشد لباس	که بآن هستیم عاری ز الباس

چون برون آیم سرازیرنگ
امیاز هر کسی از جامه است
فعل نیکو سندس جنت شود
گوهرائی رود و صد جامه پیش
لیک آن کز ذات او طاعت است
چونکه آن ذاتی و ذاتی جوهر است
او بود دستور از ستراله
جامه تقوی بود خیر اللباس
چونکه موسی شورش از ذات بود
خواند یوشع را که اینک افی
بایدت در این سفر همراه شد
بایدت در این سفر گردنی رفت

در لباس فلهای چرک و پاک
ز آن عباد و بیت و عامه است
فل بد سربالی از نعمت شود
عورتت پیدا است نزد اهل سن
اندر آن طاعت نخواهد گشت
جوهر او خود باشد او خود گوهر است
کار او هرگز نمیکرد و تبا
ز آنکه او خالی بود از التباس
دمدم صبر و سکینش می بود
این سفر می باشد از امر خدا
تا هسیم از دید کامل از محن
نیت غیر از تو رفاقت حق

سالک ره را رفیق لازم است
 هست وحدت از صفات ذات حق
 هر وحیدی غیر کامل ناقص است
 سالک واحد خود او شیطان بود
 هر که در میدان رود تنها فرد
 او وحید و دشمنانش صد هزار
 آن وحید صف شکن شیخ است و
 گر شود شیطان بر زمش باد و کون
 خائفم از کار ساز عالین
 کار ما در پیش شه آسان شود
 ز آنکه عالم طوع حکم شاه هست
 امره ان شاء شیئا کن فکون

ز آنکه وحدت نعمت شیخ عالم است
 لایق آن نیست جز مرآت حق
 کامل است آن کرشمی خالص است
 در بودی والد و حیران بود
 کی تواند با عدو کردن نبرد
 کی توان در هیچ حالی کار زار
 کردم تیغش رود گردون سپر
 گوید او ای آری ما لا ترو
 من کجا و رزم این شاه مبین
 گرچه عقل مادر آن حیران شود
 کار شه نزالت کار است و دست
 آن هم از خواش نه با قول بیان

بیان حدیث قدسی ابن آدم انارِبُ قول لشی کن فیکون

در حدیث قدسی آمد کی بعید	من خدایم کار من را موجد
قول من کن باشد و مقصد کون	نیست از فرمان من چیزی برود
تو اطاعت کن که گردی مثل من	آنچه خواهی حاصل آید در من
همچو من گوئی کن و یابد حصول	هر چه را خواهی بآن یابی و جود
شیخ باشد حکمران کن فکون	از اطاعت در زمین و آسمان
توضیف و کلام همچون جنین	کی توانی رزم با قومی چنین
بایدت اول طلب کردن رفیق	بعد از آن پویاشدن اندر طریق
بارفیق و اعتصام جل شاه	مکن است آن دم که بساری تیر
ورنه همچو توضیف است آن رفیق	می شود آن هم سه تبه اندر طریق
لیک می باشد رفیق آنس را	چونکه ناید باشد در راه ما شای
شیخ باشد مستغاث گاه گاه	گر چه در هر دم بیاید لطف شای

تونه محو بی از او در یسح دم	بلکه او منہ اختہ در غیب علم
تا پنداری کہ از تو غافل است	کار و بار سالکان آن سست
تا نکردی تشنه چون دانی کہ آب	حاضر است اندر طریقت در جہا
در لب جو تشنگی کمتر بود	تشنگی با قحط آب افزون شود
ہر کہ داند شیخ را ہمراہ خویش	ہرگز از چیری نگرہد جانیش
مطمئن در راہ خود سالک بود	قلب و صدر خویش را مالک بود
کار خود بگذارد او با کار ساز	میرود در راہ مقصودش تبا
نگذرہد چسبیری کہ تا مقصد	یابد از الطاف مقصودش
بس بطول انجامد این افانہ	ز انبساط قلب اندر نکتہا

در مراجعہ بقصہ جناب موسیٰ یوشع علیہما السلام

بازران از یوشع و موسیٰ کلام	نیک نبود شرح سردریک مقام
دارد این دیوار ہا بس موشہا	موشہا را تیرہ باشد گوشہا

موش پنهان در جدار گواشتن	بدتر است از موش دیوار گلین
موش دیوار گلین کندم رهاست	موش این جدران سخن چین و دعا
موش دیوار گلین دزد و شکر	موش این دیوار ما دزد خیر
موش دیوارت بود نفسش	تیز کرد ده گوش در سرق حد
گفتهای نیک را فاسد کند	سلعه اسرار را کاسد کند
گر تو خواهی کاندرا این خانه	سلعه های نیک و مال تحرم
روا این دیوار دفع موش کن	بعد از آن در جمع سلعه کون
تا بماند سلعه در آن ساها	یابی از احسار آن اقبایا
هر چه منخواهم کنم قصه تمام	آید از غنیمت دگر گونه کلام
این پریشانی بسی آید دل	ورنه باید قصه کردن معتدل
تا نباشد خاطری آشفته حال	کی پریشان میشود از اوتقال
ای خدا ساکن کن این شورید	قیدی این دیوانه ثولید

تید اور بخیر زلف یار اوست جس او در سایہ دلدار اوست
 وصل دلبر آب و عاشق تشنگا کنی شود بی آب عطش از وی تما
 «رفتن جناب موسی و یوشع علیهما السلام بسوی مقصد رسید»
 «ماہی شور و برخی از اسرار آن»

چونکہ موسی بار فیتش در سفر تنگ بستند از کمال جد کمر
 ماہی شوری رسید از نزد حق از برایش کای دلیل باقی
 گیر با خود ماہی شوریدہ برگمکہ از او زمانی دیدہ
 میکند او را بھکمہ دریا جو ہر کجا زندہ شد آن عالم بھو
 زندگی او بود ز آب حیات نزد آن آب است آن راہ بجا
 فلہای حق نباشد ز اتفاق بل ہمہ از حکمت است و انطباق
 ہست آن ماہی مثالی بہر دل کو نمک سود است و افتادہ گل
 مردہ از ہجران آب قرب یار افتادہ در گل بحسبہ نگار

زخم او از جبر ویش ریش ریش	از نمکهای بلا یا خورده نش
آبهای امتحان باشد علوم	از مقالات و خرافات سوا
باید اندر علمها کرد امتحان	کز کجا این مرده دل یابدان
طالب آن باشد که گردد کوی	تا بیاید وصل یار نیک خو
نه بقید کعبه نه بتخانه است	نه به بند خانه نه ویرانه است
هر کجا یابد نگار خویشتن	گیرد از ظل همایونش وطن
گر تو چسبیری گم کنی اندر بلا	کو بگو گردی و پرسی از عبا
که بدیرو که مسجد اندی	که بشرو که بیابان بسی
پرسی از چندین هزاران خمیر	تا که یک آگاه آید در نظر
یارب این نیکو متاعم را که خور	یارب از دیدار آن بهر کور
صد هزاران کوی و بزن بپری	تا بدان نیکو متاعت پی بری
آنکه یکسر سوی مقصد میرد	مندی است او خود کجا گم کرد

میرود یگبارہ تاکوی حبل	نیت اور حاجت جت و سوا
از چہ میساری ز جتن جانت	گر تو آگاہی بحبای مال خویش
در بیابان از چہ در شکر چہ	خود دلیلی و دلیلت بہر چہ
رنج کم دہ بی سبب جان و تن	یکسرہ رو تا بجای محنت
ز آنکہ کشتن آیت بیگاہی است	گشتن تو بعد از این دیوانگی است
دزد گاہ است این مرد بی دلم	رو دلیلی جوی و مقصد پیش گیر
دانش اگر و کن افسانہ طی	گر تو را باشد دلیل نیک پی
تا بہ بسنی رو برو دیدار شا	ور نہ باید کو بگو گشتن چو ماہ
ہمچو ماہ چار دہ رخشان شوی	ز آن تعادل چون نہ تابان شوی
خود رہ و خود مقصد و خود مستند	ای خوش آن نیکو دلیلی کو بود
گر چہ لنگ و لنگ و کور و کور بود	ہمچو راہی کی ز سالک کم شود
از عس کی باک دارد بادشا	و اصل دہ را چہ خوف از بیم را

آنکه اندر کوچه میخوابد نشان
 بود آن آب حیات آثار جان
 هر کجا مابقی دل یابد حیات
 باید آنجا خضر را کردن طلب
 دل چو حوت وصل او باشد حیات
 چونکه یابد مرده دل آب روان
 آنکه اندر راه خواهد استعان
 کا نذر آنجا ماهیت یابد روان
 آن حیات اورا بود یک نشان
 یافتن راحت از او از بهر تلب
 از فراق رومی آب آرد مائت
 از لقای پاک آن یابد روان

در بیان قبض و بسط خداوند و بیان اسرار آن

مدتی در مشنوی تأخیر شد
 باعث تأخیر آن تقدیر شد
 مدتی رفت از سرم شوریا
 گلستان مشنوی را از دفتر
 مدتی ماندم که در باغ ضمیر
 نوکلی دیگر نیامد تکیه
 شد خریف و رفت از زبان نیر
 ببل طعم خموش گشت و نیر
 قبض و بسط ما ز غل دیگری است
 بنده از داد و ستاد نهاعری است

گاه نوشت بدد از الطاف یث	گاه آرد از پی آن نوش میث
گاه بدد قصر مفروش از صیر	گاه خواباند تور اندر حیر
گاه از رفت بر افلاک برد	گاه از دلت ابر خاکت نهد
سازد ت گاهی ابر کلّی امیر	سازد ت که پیش ناچیزی امیر
مطلع سازد گمت بر ترغیب	گاه اندازد تور ادراک و شک و
گاه صحت گاه قمت میدد	گاه فقر و گاه دولت میدد
گر نبود این قصب و بطن از زشتا	کار بسنده میشد از طغیان بنا
گر نیفتادی ز بالاکه بزیر	گر گشتی که عنبر یزد که حیر
همچو میسنداشتی کو خود دشت	کی گمان کردی که دشتش کو دشت
کی گمان کردی که او عبد یث	کی گرفتی در مستام خود قرا
گر نگیری شمع را از صحن دا	دار کی داند که ادب جی است تا
گر نشد خور ز عالم روی یث	کی جهان داند ظلام کوی یث

خاک در خود لاله با کردی گمان	گر بباران را بنود زنی خزان
کی شود صحت بقم تو دلیل	گر نیفتی گاه در بستر علیل
کی شدی دولت بفقرت بنما	گر نگشتی که فقیر و مبتلا
آرزوی قبض و بسط استلا	زین سبب کردند مردان خدا
فقر ایشان بهر شان کرد عیان	تا رهند از شتر طغیان جهان
از بلای خویشتن بینی رهند	بر رسوم بندگی قائم شوند
بندگی را کی نهند بر جان و تن	تا بنید نفس عجز خویشتن
کی بپوید در طریقت بندگی	تا نیابد در دلس شرمندگی
کی شود آگه ز ستر پرده او	تا نپوید در طریقتش بنده او
مظهر ستر الوهیت بود	بندگی کنش را بوبیت بود
این عیانش باشد و آن کنش	بنده گردد حکمران کنش
میکند از لطف خویش صفا	چونکه شه از بنده اش یابد صفا

چونکه شد در درگمش بنده این	بسپرد در دست او تخت و گنج
چونکه میلش غیر نفس شاه نیست	طالب تخت و نگین و جاه نیست
نیست جز اویش و گر چیری امید	لاجرم گردد این آن مجید
چونکه داد اندر رهش آنچه داشت	شاه هم تخت و نگین با او گذاشت
غیر احسان چیت احسان جزا	چیت نیکی را بنجر نیکی سرا
بل کریمان صد هزاران چند	نیکی کس را عوضها میدهند
تا چه بد بدکار ساز عالین	در جزای آنکه جان کردش بین
هوش دار و گوش کن این تر نغز	وز درون پوست بیرون آرز
بس کن این افسانه باطل و عرص	پوشش این را از باشد عین فرض

مراجعه ببيان قبض و بسط و فوائد آن

بازگو از قبض و بسط کار حق	که بود از این دوسالک رستق
قبض و بسط حق همه لطف است و	گر چه نبود آگه از آن هیچ کس

غیر آن سالک کز آن یافت
یافت اندر شهر سلطان عطا
یافت آنجا پادشاهی با سخا
گردید بدد زین لطف عام
حاش بده شاه مار بخل نیت
قبض و ببط شاه عین رحمت
کار خود بگذار با پروردگار
گر کند قبض و اگر ببط آن شه است
قبض و او همچو ببطش لطف بین
گر نماید ببط حق اندر بجا
بوستان را خلعت دیبا دهد
برود در حبیب اشجار از کرم

از بیابان رفت تازان سوئی
بر جمیع چاکران اورا رؤف
بی نیاز از دار تنگی و رها
ورستد بستاند از رحم تمام
کیست آن کوی عطای شاه دست
هم و عظم ما ابر ما نخواست
استراحت میکن اندر روزگار
سلم پیش آور چو عقلت کوته است
شاد باش از کار رب العالین
نشر قدرت خواهد اندر روزگار
تاج زرین بر سر گلبن بند
عسی شمارش آرد از عدم

دشت را فرس ز مرد کُتر	کوه را از سبزه می نوش کند
خویش را بنید ابا شآن و جلال	تا که چون بنید جهان در خود کمال
سازدش عریان ز ثوب اصفا	قبض سازد حق از آن روح و صفا
کوه را خارا کند همچون حبیب	افکند اشباح را همچون حطب
افکند تنگی پس از آن وسع و حر	دشت را آرد پس از آن خصیب
کز وجود وی همی بودش نمود	تا که داند آن عطای غیر بود
بد کمال از غیبه روز و باشد کمال	آن جالش بود نور ذوالجلال
از جمال و از جلال است او عری	اوست محتاج عطای دیگری
اندر این منغش عطا و رحمت	لیک در این قبض هم حکمت
مستعد کردش بگلهای بدیع	قبض کرد از او چو انوار ربیع
کامن اندر اصل او همچون حیات	در زمستان میشود طبع نبات
برگها و لاله های رنگ رنگ	آید از غیبش در آن ما و ای

چونکه عجز آورد ز آن قبض عتید	میرسد اورا مدد های جدید
رحم حق گیرد منہ اکو رعیت	می شود از فتنه لطفش ر حقیق
منکسر باید که گردد منجبر	حق بود در نزد قلب منکر
آمدش لطف ربیعی از تفا	چون دل بتان نکست اندر آثنا
شاد شد دیگر از انا ربیع	باز خست م شد ز انا ربیع
شاخا و برگها و لاله ها	هم فرو دشت آن صفا و آن بها
آمدش زین قبض بس اقبالها	شد فزون روشن ز پیشین سالها
می شود افزون صفا و لاله	بین نمی بینی که در هر نوبها
لاله ها از پیش افزون تر شود	برگها و شاخهای نو دمک
از تواضع رفعتش آمد خرا	این سرای عجز او شد درشتا
با تواضع مستحق رفع شد	با تکبر مستحق وضع شد
قبض باید تا بسا بد زو کمال	چون تکبر کرد از بطن جلال

چون خدا خواهد تواضع از عبید	میکند از قبضشان بس نا امید
چونکه شد نومید از تنگی خویش	با تواضع میشود با جان ریش
سحق گردد که رفت آیدش	بط دیگر بعد از آن می بایدش
پس ز قبض فیض حق محروم شود	انتظار ربط دیگر دار از او
هم موشادان ز ربط لطف حق	گر پیش قبضی دیگر یا بدست
ز آنکه بر قبض است ربط حق نیک	قبض او بر ربط او باشد بشیر
بط دنیا یک قبض اخروی است	بط اخروی باز قبض دنیوی است
زین سبب دقبض بودند الیا	ز انبساط مال و حال این سرا
قبض بد مجبوسه از ربطشان	چونکه از ربط پسینشان بدنشان

بیان حدیث شریف شاه بر مطلب

جبرئیل آمد بنسند مصطفی	کای دلیل الحق رسول با صفا
حق سلامت میرساند کای من	این مصایح دینهای من

گیر بهر خویشتن از مال و جان
 می نگاهد از کالت خردی
 گفت یارب بود من اکرامت
 من تو را خواهم بخوابم مال و جان
 گاه خواهم جمع تا پورش کنم
 تا بیایم لذت شکر و سؤال
 گنج من کز خفی ذات تست
 حیرتم در تو بود عین مراد
 ای سبیل الحق ای شاه جلیل
 مدتی قبض آمد اندر مشنوی
 بطکن نختی ز لطف عام پیش
 ساز بردل فسخ ابواب حکم

آنچه خواهی و نیفتی ز آن کمال
 هر چه خواهی کسیر از آن مشولی
 مطلبم نفس تو، فی انعام
 قرب تو خواهم نه جاه و نه جلال
 گاه سیری تا بکثرت دم زخم
 از سؤال و شکر تو یابم کمال
 غیر حجت در دلم چیزی نرسد
 حیرتم افشا اگر خواهم بشا
 سالکان را سوی حق نعم الدلیل
 هین امیدم ببطهای معنوی
 نوش میسباید پس از الامش
 تا بنظم مشنوی گیرم قلم

منتب سازم من از سحرینا بهجو قلب خویش قلب سالکان
 عالمی از شور در رقص آورم پرده های حسنه قد پویشان بدم
 بگسلانم رشته این بود و تا پرده در گویم صفات پرده ا
 « در اظهار شکر بوصول امداد غیبیه صمدیه الهیه »
 بار دیگر آمد از عنیم مدد دستگیرم گشت الطاف صد
 بسط شد در مشنوی از فیض شاد بر فلک سایم از این شادی کلاه
 گر بین سان لطف شایسته بود مشنوی ماد و صد دفتر شود
 گر نویسم دفتر افلاک را کی توانم وصف ذات پاک را
 وصف او از غیب افلاک از شد کی شهادت را بغیب اندر نمود
 گر هزار افلاک دیگر باشم جملگی دفتر شوند و ملتئم
 می نگنجد صد هزاران یک را در تمام آن اگر خواهم بیان
 وصفهای و صفهای شه بود ورنه درک من از آن کوی بود

گویم و بنویسم از این داستان	تا که او جنان دین دست در با
تا کی خواهد بستان مدتش	تا چه باشد اقصای حکمتش
در بود در سینه ات قلبی خیر	گر تو را باشد به چشمی بصیر
غیر و صف پادشاه مغوی	می نبینی چیزی اندر ثنوی
هر که بنید غنیر از این ابله بود	پای تا سر جمله و صف شه بود
مطلبم نبود بحسبه والی امر	گر چه گویم گاه زید و گاه عمرو
بنیم او را من زهر چری مدام	والی امر است مقصود تمام
خواه از لا خواه از لا بود	هر چه گویم و صف آن والا بود
آیدم در گوش از سر تاین	دین عجبر آنکه از بهر کس سخن
منغرا دیدیم و افخندیم پوت	وصف او بد چه ز دشمن چه ز دوست
در دمان مار زهره اندر شود	آب نیسان در صدف کو هر شود
بشوی تا ذکر شه از هر خبر	گوش سر بفروش و گوش قلب خیر

چشم سرگنداز چشم دل بگیر
تاز هر چری به بسینی روی میر
میرما از هیچ کس مستور نیست
لیک دید از کورکان دستور
بس کن این خانه ای شورید
آتش موسی در کون مشعل
رسیدن حضرت مومنی خدمت علیها السلام
و گذشتن از او

پس روان گشتند ز آنجا بآستان
سوی آن مردی که حق را بود با
تاز عیش کسب دانا می کنند
وز ضیائش کسب بنیائی کنند
می شبایند در سهل و جبل
تا که از مقصود خود یابند اعل
ناگهان دیدند بحری بی کران
چون دل روشن ضمیر رهبران
همچو سینه اهل دانش پر گهر
همچو علم خا صکان بی حد و
بر دیوشع ماهی شوریده را
تا نماید آزمونش دیده را
غوطه آن را در آن میایز
ناگهان جنبید و شد پنهان

خویش را در تبه افکند از کما	بر دزد دستش ز مام احتیاً
ماند یوش ز آن سبب حیران	شد شاور در حلال آن بجا
خسته اندر فرش لیکن عرش با	ناگهان دید مذ شخصی را بنحو
پشت خود را کرده این خال	روی خود را کرده سوی آسمان
در تن خاک آمد چون وح پاک	آفتابی یک افتاده بنجاک
کرده ادبار از جمیع ماسوی	رو بمبد اُپشت او بر منتهای
پشت او را روی او را لا مقام	کرده کشف از لا و لا از آن بنا
روی بر افلاک یعنی خرخدا	پشت او بر خاک یعنی لا اری

در اینکه هر شکلی جاذب و وحی مناسب است

هر روانی در تن خود قاطن است	ظاهر هر کس دلیل باطن است
صورت حیوان دلیل خوبی است	روی انسانی دلیل روی است
کو شجاع است و شکارش عاید	شیر را نیاب و مغلب شایه است

بال و پر مرغ را باشد گو
ساق و سم مرا بس باشد
پنجن هر صورتی باشد گو
هر مثالی جاذب و حیات
اتباع انبیاء و اولیا
اتباع محدثین و مشرکین
زین سبب حق کرده تعلیم
گو بامت کر شمار احب یا
اتباع من کنید ای دوستان
ظاهر من جذب از دل دلا کرد
همیستم گردیده مطلوب خدا
اتباع من بظا هر گر کنید

کو بسباید در هوا رفتن نه را
کو هوایش نیست بفر قطع سیل
بر روانی مثل خود بی اشتبا
هر روانی را بحسب اختصاص
میکشد روح ولایت از خدا
جاذب روح خیشش دان یقین
کی دلیل هر نبی و هر کس و لی
شعله و رگر دیده در قلب فکا
چونکه فکرم هست فعل عاشقان
ز آن حبسیم خواند و با خود یار کرد
پس بشیم هست محبوب خدا
از محبت همچو من هم دم زنید

طالبش گردید و هم مطلوب	هم محب او و هم محبوب
ز آنکه آن شکل است چون آهن با	میر باید آهن حب از خدا
و در شکل گشت کس با بوالشیر	روح او در جسم او سازد فلک
ز آنکه شکل او بود چون کهر با	میر باید کاه ، روحش از خدا
هر که با او گشت هم شکل و شبیه	لاجرم روحش شود چون او

« بیان حدیث قدسی شاهد بر مطلب »

در حدیث قدسی آمد کافعی	گو بقوم خویش این حکم علی
تا نپوشند از لباس دشمنان	هم نپویند از طریق آن خسان
هم کنند از طعمه ما شان اعتنا	و رنه ایشان هم شوند اندر غذا
و رنه ایشان هم شوند اعدای من	گر بکشد آن خسان سازند تن
ز آنکه چون دیدم از ایشان فحال	دورشان کردم ز فردوس جلال
پس هر آن کس پیش گیرد آن عکال	دور گردد از فیوض لم یزل

جان اور امیکم در ناریش	را نم اور از مقام قرب یث
ظاہر دشمن طریق دشمنی است	ز آنکہ ہر ظاہر بسیل باطنی است
بر فضیلتھای مولی بل مبصر	بوالد و اہی بود در باطن مقرر
کز علی دین نبی شد بانمود	باز بان ہسم دایما این سحر
سینہ ام گشتی ز جہلم چاک چاک	ورنی بودی علی بودم ہلاک
گشت پیدا سیرت کافردا	لیک فعل او چو بد فعل عدو
لاجرم اتحاد دروی جانود	چونکہ فلس جاذب اتحاد بود
بایدش چون کاراد کردار شد	پس ہر آنکس عاشق دلدار شد
یابد از لطاف یارش عملا	تار ہزار سختی رنج و غنا
عبرتہ باشد بین چون کردار	بس عجب آن قصہ کاوردہ

در بیان فوائد تشبہ بنیکان

در میان قوم لوط خوش گھر
بود شخصی بد فعال و بد اثر

فعل او چون فعل قوش روز و شب	با خطایا و معاصی در لعب
لیک او را جامه با چون لوط بود	خوشتن را مثل آن شدمی نمود
تا بلا نازل شد اندر آن دیا	جملگی رفتند تا دار البوا
غیر آن شخصی که مثل لوط بود	کز بلا جست و نجاتش در ربود
جامه گر کرد اسباب نجات	چون شدی کر مثل او بودش صفا
کر صفات نیکو ان گیری بنحوش	کی ز دوزخ می شود جان توری
هر که خواهد باطن بی ظاهری	باشد او از حلیه دانش عری
باطن و ظاهر ترسیند و بشیه	هر که گوید غیر از این باشد فیه
که هوای روی محسب و بان کنی	چون تن ایشان تور باید تنی
تا نگردد در رحم صورت جنین	از کجا گردد که روان او بین
هر جنین کو صورت حیوانست	در تن او روح حیوانی نیست
هر که شکش شکل انسانی بود	در تن او روح انسانی رود

بلکه بنو دیسح حکمی بر بطون
 چوب یک چست فی جث و غیب
 قبل اطلاق کرد در دوز و شب
 در صنم سازیش میگردد غیب
 گر تور ا باشد هوای ذوالجلا
 سعی کن در استماع اهل حق
 بس پای پی آیدم این نکته ها
 که سخن بودی ز من گشتی تمام
 آن سخن پاینده کو پاینده است
 هر مؤثر را اثر مانند اوست
 فعل باقی تا ابد باشد چو دی
 ای یم قدرت تو ای بحر شکر

غیر آن حکمی که شد اندزن
 که ضحیح ساختی گرد و صیب
 لازم آید داشتن او را دب
 واجب آمد لعن او اندر حد
 تا توانی سعی کن در امثال
 تا که از انوارشان یابی سبق
 بس طویل آید ز غیب این شته ها
 قول ما پسیری کی آید مدام
 نور آن تابنده کو تابنده است
 عکس رو چون دو عکس موج و ست
 فعل فانی میشود چون خویش طی
 فعل میخو ا هم ز تو نی اسم و دهر

مراجعة بقصه جناب موسی و خضر علیهما السلام
 در خستگی حضرت موسی علیه السلام پس از گذشتن
 از مقصد

باز گویم از کلیم و رهبرش	کا نذر آن دادی چه آمد برش
پس چه بگذشتند از آن صحرا و دشت	خسته شد موسی چه از مقصد گشت
سوی خیر به چه میگرددی و آن	باقصای طبع خود باشی و آن
می نیای خستگی از آن سفر	قوتت گردد و دامد میسر
سوی غیر حیرت آرد تعب	گر سپاری یک قدم نمی نصیب
و در دو صد فرسنگ آید بی نیک	رنجه از طبعش نخواهد گشت نیک
هر چه بشتابی سوی آفتاب	می شود افزون فروغت از شتاب
می شتابی سوی نور جان فرو	کی کند در جان تو ظلمت برو
سوی قوت میرودی ضعف گنج	کی ز نزدیکی راحت بخت

سوی آتش بر چه میگرددی روان
 چونکه از آتش گذشته دمیدم
 هست جانت از عبادتها کجا
 این تعب آن است کاذب این
 پشت بر مقصد بر نیت سوی شا
 تو کسی خود را بسوی کوی نفس
 لاجرم از آن کشت کشته شوی
 مقصدت باشد فرار از دید شا
 چون بینی پیکش را در طلب
 گر تو بودی عاشق دیدار شا
 میشدی تا زان بهر سئل و جئل
 این همه ز آن شد کز او بیگانه

سردی از جسم تو میگردد دنیا
 سرد تر کرد دقت در هر قدم
 چونکه نبود حسیر تو کوی یار
 رو بمقصد نیستی ای بی خبر
 زین سبب گردید جان تو تبنا
 محسوب سوی شمت بکشد بس
 خسته تا سوی که امین یک روی
 ز آنکه هستی خائن و گم گشته راه
 میشوی در خانه پنهان این عجب
 پیشتر از پیکش رو کردی بر
 بی تعب تا آنکه زویای بی آل
 زین جهت پنهان بهر کاشا

هر چه بشتابی نگر و دجانت ریش	پن نمی بینی که اندر کار خویش
نالہ سرگیری که بس سخت کیش	چونکه خواند کار سازت سوی خویش
در عمل که از چپ و گاهی راست	صد هزاران بار خرم کردنی و راست
در فغان کای وای جانم رار بود	خوشدلی و میثوی از یک سجود
گر نه تا شام بگشائی زبان	با سرور از صحبت هم صحبتان
نالہ سرگیری که آه از رخ را	از صیام روزی از ذکر گاه
می نگویی یک دم از این تعب	میروی اندر بودی روز و شب
خرمی که چه شود صد جانت ریش	چونکه تارانی سوی محبوب خویش
چون ترا کلفت فراید ای غل	زین سبب تکلیف شد نام عمل
بی تعب هرگز نه بگرفتی قرا	کرد بدی مشاق خدمت بهر آ
بود آن خدمت و نه دهم را	می ستادی روز و شب در خدمت
طاعت غیر است احت زو	چونکه مقصودش بود غیر از خدا

لیک مردان خدا لذت برند	روز و شب سوی خدا بپسند
لذتی گان یابی از شه عدل	می برد مرد خدا اندر عل
آن مرارت را که از طاعتی	او بردگر گردد از طاعت عری
چونکه هر کس سوی قصد خویشین	هر چه بسیار دگر دخته تن
اَوْضِیفُ قُوْتِش از مقصد است	سوی مقصد قوتش یک برصد است
خیز هر کس بود مقصود او	سوی حیز میرود هر کس بخو
آنچه از خوشند از دنگی	نیست کس را خبر بخویش بشکی
شرم کن چون در قیامت آوند	کره حق و میل نفس با گردند
پس بپا دارند میزان عدل	کره و میل را بسجده عدل
کره و میل را به بینی متدل	لیک سنگ چرخ پیش مضحل
نیست سنگ هیچ یک جز دیگری	گر نه آزرمت زادر اکی بری
چشم افتد آن زمان بر چشم حق	گویدت ای لایق صد طعن و

از چه بد اگر اہت سازد یاد من	دور از من از چه خوش بودت و
راحت کویم غایت از چه بود	رنج غیرت از چه راحت میفرود
از چه بد جز اینکه جنت نوریت	انس ظلمت با ضیاء ستوریت
ہر کسی با جنس خود باشد این	ہر کسی سرخوش گراید با جنس
مین چو از مانیستی ای بی نصیب	روسوی آنکس کہ میبودت صیب
من سخن گویم کہ تا ظاہر شود	سنگ سوی حسین خود میرو
نیست آندم حاجت پرس و جو	میرود تا اصل ہر کس با شتاب
ہر کسی بر فطرت خود میرو	تا باصل خویش تن ملحق شود
ای برادر ہوش دار و گوشت کن	بعد از آن در جہ یزدان کوشت کن
رفع این کلفت نسازد غیر عشق	نقد این زحمت بنسازد غیر عشق
عشق رنج عاشقان را حبت کند	راحت ہجر انسان زحمت کند
باز بردم نام عشق جان کد	باز بردم نام عشق کار ساز

گر بخواهیم باز شرح آن کنم
باید م دیگر جهان برهم زخم
دم فرو بندای زبان این مقام
سرد کرد دل ز پر کردن کلام
خانه باشد دل و باش خطاب
خانه کرد سرد تر از فتح باب
لب ببند از عشق و رو سوی کلیم
باز سر کن نقل آن شیخ حکیم

برگشتن حضرت موسی نزد خضر علیهما السلام

چونکه موسی طالب آن مرد بود
تا بگویش قوت او میفرود
چون گذشت از مقصد و مطلوب
جان و ساعت بساعت گشت ریش
پس طلب فرمود نوسی را در آن
تا غذائی صرف سازند آن دانا
گفت یوشع کای شنشاه کبیر
رفته ماهی از کفم در آن خیر
گفت موسی آن مکان مطلوب است
باید م برگشت گانجا و لرباست
یار در بر بود و ما غافل زیار
بخت بر سر بود و ما بنحو دگهار
پس روان گشتند ز آنجا باشتاب
سوی آن سنگی که ماهی شد درآست

یافتند آن شاه را اندر نما
 با خدای خویش در راز و نیاز
 صبر نه نمودند تا فایز نشت
 از مناجاتش زبان در گام
 موسی آمد پیش و برخواندش سلام
 داد پاسخ خضر و نمودش مقام
 در سرزنش بعض حکماء و متکلمین که خواستند بدون رجوع
 با بسیاری معرفت خداوند بسبند

ای که از وحدت همی انی سخن
 با تذلل مانده در سیر و عن
 از تسلسل گاه گوئی که زد و ر
 سیر بی طوری همی جوئی بطور
 که دلیل آری تو از صرف وجود
 مانده کور از علامات شهود
 گاه گوئی از حدوث و که قدما
 وز خودی بیرون نهستی کیم
 گاه گوئی از صفات ذات حق
 گاه از کمش همی خوانی سبق
 پشت بر انوار یزدان کرد
 روی بر اهرمینان آورد
 رشته بر مان حق گبسته
 سخت با یونانیان پیوسته

ترک کرده دعوت پیغمبران	گشت مکور از ضیاء رهبران
ساده لوح انگاشتی اهل صفا	نقشش دیدی تو از اهل جا
قول بقراط آمدت نغز و دق	قول حق آمد تو را مالایق
گر نهد خفاش بر خورشید	عیب خفاش است این من غیر
گر مروّت یابد از حلوا مرین	عیب بر حلوا نمیکرد عین
اهل وحدت سادگانند ای جو	نقشها را نیست در وحدت حصو
نیکو ان را حاجت مشاطه	زشت را بر سرخ و زردی چار
ساده از اوصاف حق آراست	از نقوش ماسوی پراست
نیست او را حاجتی بر سرخ و زر	چونکه او با ساد و بیان خمی کرد
گندم از گندم نماید جو جو	فهم ضد از ضد آن طالب شو
بیرف الاشیاء من اضداد	حدّه لا نفسها حاشا لها
چونکه ضد کرد دید حد ضد خود	فهم ضد مر حد ضد راره

ساده ما از حد و ضد عری است

آن مکانی کافاب روی او

فهم هر چیزی بفهم نفس او

سرخ را از سرخ بین از زرد

مدرک و مدرک موافق تانند

هر چه گوید بعد از آن باشد خیال

رنگمارا کی توان از گوش دید

بویها از ذوق و طعم از ثنائت

بطن را از بطن و طهر از طهر بین

ساده از ساده جوی از نقش نقش

حسن او از لوث ضد و ندبری است

غیر خفاش است و دور از کوی او

فهم مواز مود فهم روز و رست

صحت از صحت شناس از درد

بسته میگرد دور و ادراک خود

باشد اندر پای عقل او عقل

صوتها از چشم کی خوابی شنید

نیت ممکن در ک آن برعائت

خلق را از خلق و امر از امر بین

فرش را از فرش بین از عرش عرش

دربیان راه اهل توحید بسوی معرفت خداوند

سادگان چون طالب ساده شدند
لاجرم از بهرش آماده شدند

نقش را در قید ساده بسته اند	نقشها از لوح خاطر شسته اند
عرش را هشته سوی فرش آید	باطر از آن طالب نقش آید
لاجسم گشته از اهل نبرد	نقشها دیدند سبز و سرخ و زرد
سادگی آمد دلیل ایستاد	اختلاف آمد سبیل اختلاف
دو مطرز لا محاله در خلاف	صد هزاران ساده یک نگین صاف
بر جلوه یار آماده شده است	اخی شش آن خاطر که او ساو شده
نیت در او غیر حبت و ایستاد	شسته دل از لوث نقش و اختلاف
بر حصن یار آماده نشد	آینه تا صافی و ساده نشد
خط نیکو کی بر آن نوشته شد	لوح اگر از خط بد آغشته شد
صاف شود تا نور چون ماهیت دهند	ساده شود تا سادگان ایهت دهند
همچو بتان حسنه و چالاک نیست	آن زمین که غش برزه پاک نیست
بهر نفسم ساده آماده شدند	انیا اند این سبب ساده شدند

نقشها شستند از لوح وجود
گر تو را هم عشق ساده بر سر است
آینه دل صاف کن از لوث رنگ
تا عیان بینی چال یارشان
باز بردم نام شیرین گاه
باز گفتم یار و از سر رفت بوش
باز گفتم یار و جانم شد بلب
باز گفتم یار و عظم شد ز سر
باز این دیوانه بند خود گسخت
فاش میگوید هم از شوق وصل
شور جانان برده ایمان از سرم
هست ایمان تو از بیم و امید

تا که فهم سادگان نشان شدند شود
بایدت ساده شدن کان در خواست
پاک کن قلب خود از این بونگ
گرددت مکشوف سیر کارشان
رفت از سر بهوشم و از دل آ
دل درون سینه ام شد در خود
جانم از نامش بشد در تاب و
همچو محبتون گشتم از خود بی خبر
بر سر خود خاک بی شرمی میخیت
ای مُرقع پوش کافر کش قتل
میگشتی گر کافر اینک کافرا
شور من بالاتر از وعد و وعید

من اسیر آنکه این بنیاد است	تو به بیم دوزخ و شوق بهشت
من به بیم از آنکه لولو آسید	تو چو طفلان بهمت از لولو شید
من بفسر آنکه گردان کرد آن	تو چو طفلانی اسیر گردگان
تو بکشتی بسند و من بانه خدا	تو بمقصد خانه من خانه خدا
شور او در من بهشت این دوزجا	چونکه نام این دوزخ است درجا
نیتم از او بجهنم اویم امید	برده از خاطر مرا وعد و وعید
چون عمارت این دوزخ دیرانه	چونکه از عقل این دوزخ دیوانه
گر شود غایب اینک حاضر	گر که ایمان این دوزخ خود گمار
یا بمقصد یا بجاه اندر شوی	تو بآستدلال چون کوران دوی
بسته پای جان من گیسوی یا	من چو بنمایان اسیر روی یا
تو چو کوران مانده اندر ظلم	دایم اندر کوی او پادشاهم
کاشکار است از زمین ازیا	برگشاشتم و بین رخسار یا

آنچه می بینی ظهور یار مات	جمله نور عارض دلدار مات
غیر اوئی نیست پیدادر جهان	گر نه احوال بین روشن عیان
اوست پیداز خفا و از ظن	هم بود از ظلام و هم ز نور
کور باد آن چشم کوئی اند	حاش الله نیست غیر از او پند
شمس را کی حاجت بر مان بود	خود بذات خویش افزون بود
جستن بر مان برای آفتاب	شد دلیل آنکه بر دیده حجاب
گر تو را نبود ابر دیده حجاب	مان بود ادر جهان است آفتاب
گر نمی بینی تو آن تابنده روی	رو علاجی بهر چشم خویش جوی
گر نیفتد عکس رخ اندر زجاج	بایدش نبود از صیقل علاج
نه که بر او نقش رخساری کنی	لاف هدام صقل صاف زنی
نقش بروی را نمیباشد و ام	امتحانی کار او سازد تمام
علم رسمی سر بر نقش است در سنگ	امتحانی شیشه اش آرد بنگ

علم رسمی سر بر خال و خط ط	د ز کوئی کی شود اینھا منط
چوب از صیقل کجا بر آن شود	گل ز سرخی آتش سوزان شود
لاف مردی کی تور سازد	لاف ایمان باشدت کی د
از ریاماتی توان زاهد نمود	حرص باطن عاقبت گیر شود
حکم هر باطن بظاہر غالب است	جلوہ خود را ہمیشہ طالب است
گوش کن از زاهد صورت پرست	کز ریاد را چه حاصل شد بدست

حکایت اہد ریائی و تاجر

آہنجان گویند کاندھ شہ بخ	ز ابدی بدکامش از غیبت
چون رجال غیب مخفی از انا	دایماً در فکر و ذکر مستدام
ہرگز اورا در محافل کس ندید	از ضیافت بدایای او شد
جسمش از جوع و سہر همچون ہلال	بدرقوب و قہتا، سچون ہلال
اتفاق اریک قدم بگذشتی	صد ہزار ان تخم ببل کاشتی

گر نفوذ بالله او بشیند نار
 گر شنیدی اسم رضوان بهشت
 در کفش بودی عصا بر دوش و لقی
 دامن کوتاه و جامه چون خشک
 چشم او از کشت گریه جرب
 از پدر ارثی نبرده یک فلوس
 عجز نفس مانع کسب و علّ
 لوح او منقوش از کل سنن
 باطنش چون کور کافیه پرست
 حرص پنهان ز بهر اگر ده عیان
 زهر او پنهان و نرمی اشک
 باشد از شرک جلی بدتر نفاق

اشک خود میریخت چون آب
 تخم دعوت در همان ساعت
 از جماع میرمیدی همچو برق
 بود تا زانوی او تحت الحنک
 از کمال زهد فارغ از ادب
 کف کبف میو دایم از فوس
 منخر بد کسب او اندر اکل
 لیک فرقی داشت سرش با علّ
 ظاہرش چون عابدان اندر نظر
 همچو گرگی در لباس میکان
 در زوایا بود دایم همچو ما
 ز آن بدرک اسفل است از آفاق

آن لعین ایمان عیان کفرش زنی است	مشرکان را باطن و ظاهریست
مؤمن از افساد ایشان حادث است	مشرکان چون شرک ایشان ظاهراً
باطنش چون شخم خطل پر ضرر	آن لعین در ظاهرش شهید و شکر
گمراه از ایشان نشد مکتب ز صدد	صد هزاران کبر و هند و در بلد
صد هزاران نفس را غواند	یک منافق گر بملکی جانمود
سوی او بسینا نخواهد کرد تا	چاه اگر باشد سرش پیدا و با
جابل از بالای او افتد تبک	یک اگر پوشیده باشد با خشک
نیست او را با صدیقی آفاق	بیچ خلقی نیست بدتر از نفاق
کی بمؤمن باشد او را اتفاق	خود منافق با منافق در نفاق
نیست الا بهر دفع یک صدیقی	کبر بینی منزه از ایشان فقی
بجلی اندر نزاع و در جدال	چون سگان گردد خرد قال قائل
تا دو گوش خویش در خون برسد	بجلی عفو کمان و حمله و

چون یکی انسان از آنجا بگذرد	هر یکی شان جامه درختش درد
متفق گردند اندر دفع او	مجمع کوشند اندر منع او
این نه اجاعت بل خود دوست	زانکه هر یک را جدایک نیست
این اجاعت بل نوعی هواست	هر یکی را اقصای جد است
هر یکی در منع کوشد به خویش	تا را بد جیفه را از غیر پیش
ظاهر آ باشد هو اشان یک هوا	لیک در باطن بود هر یک جدا
همچو کرگان سیفه کز شفت	مختلف گشته از روی تفاوت
جیفه را هر یک بوی خود کشید	بر سر و بر روی آن دیگر جید
آن کی گفتی خلافت حق است	و آن دگر گفتی که بهر ما سزا
آن دگر گفتی که از مایک میر	از شما هم بر شما یک تن کبیر
چون سگان کرد جیفه در جدا	مختلف بودند اندر قاتل
جیفه شان بودی متاع این سرا	نه ز خلقی شرمشان نه از خدا

پای بنهادند بر حکم نبی	مجمع گشتند در منع ولی
شیر حق را مثل خود پنداشتند	طالب آن جیفه اش انگاشتند
بیشه اولامکان شدنی سگان	این بود شیر خدای بی سگان
صید او از سرمد و ماهوت بود	شیر حق را صید که لاهوت بود
جیفه دنیا کیش آمال شد	سرمد او را صید از چغال شد
نی که از این مرد خدایتان کند	آمد او تا طعمه تان القا کند
چند از این عفف و غوغای رشت	هین نمی بیند حس را باز هشت
فرمنخواه کس عفف کم زنی	مطن سر را منور در خر کند
متمتع باشد تخلفشان از آن	لیک این باشد غریزی سگان
استقامت باشدش یا عوجا	هر کسی را لوح خاطر چون زجا
خواه باشد نیک و یار شتر	هر کسی چون او نماید اندر او
کاذبان بیند کاذب صادقان	صادقان بیند صادق کاذبان

همچو انسان داند انسانی جان	همچو سنگ بیند انسان را سنگا
چونکه بیند آن گان انسان چون	لاجرم جان و تنش سازندش
چون برفت انسان دگر با یکدیگر	در خلاف آیند از اول تبر
این بود حال منافق ای فقی	هرگز از ایشان مجویک تن صدیق
کار این دین از منافق شد تباه	و رنه تقصیری نبود از زردشاه
چون منافق یافت اندر شرع را	کار جمعی جاهل از آن شد تباه

بیان احوال آن تاجر و زوجه

باز از احوال آن زاهد شنو	بر سر آن داستان دگر بر دو
دایماً میبود مشغول نماز	با تضرع با تذلل با نیاز
روزها اندر صیام و شب قیام	بود کار او عبادت و اسلام
بود در آن شهر شخص تاجری	از حرام و شبهه مال و بری
معتقد بودی بدانایان دین	بود از بجه امامان دین

هر که در محراب شد از عجب	پس نیرفت از تماشا یک حبس
گر خری میشد به محراب دعا	در زمان کرد از عجب او قدا
چشم طاهر بازش و از قلب کو	از مقام درک باطن بود دور
هر کجا بد زاهدی صورت پرست	عقد احسان از برای او
بود مال او کز ورا نذر کرد و	از متاع و از ضیاع و از قصو
بود او را زوجه نیک و عقیق	کز تدین بود با عصمت حلیف
هرگز از مردان ندیده غیر زج	نام حسن و عصمتش بگرفته او
شهره آفاق بود اندر عفاف	هیچ کس از او ندیده یک خلا
شخص بازرگان اسیر حسن او	سالمها با عصمت او کرده خو
ز آنکه آن زن بود یکتا در جمال	جمع کرده با جمال خود کمال
بد ز بازرگاننش و طفل صغیر	هر یکی را تازه بگرفت ز شیر
شد مریض آن تاجر و مرگش رسید	صبح عقی از شب دنیا دید

اقربا برگرد او گشتند جمع
 هر یکی افوس خورد از بهر
 این بود قانون ابل روزگار
 قدر نگذارند بهر موجود را
 هر که باشد در میان خوار و ذلیل
 زنده گر باشد و حید عصر خویش
 عیبها بر خلق و بر خلقش کند
 گر خوی میرد گر و لنگ و جرج
 و صفها از شکل و زقارش کند
 گر هزاران روز خوش اندر
 باز از ایام سابق سر خوشند
 گر چه آن ایام را صین حصو

در میانشان ماند او ماند شمع
 حیف گان از دار دنیا یافت
 جگرگی را این چنین باشد مد
 حسنها بدهند هر مفقود را
 چونکه شد از این سرانغم نخلیل
 از حد با خاطرش سازندیش
 طعنها بر سیرت و شغلش زنند
 ناله سه گیرند از قلب قریح
 از خیر عیاشش بالا تر برند
 آید ایشان را نباشد غنیم
 حسرت آن روزگار می کشند
 سخت می پنداشتند آن قوم کو

تمنی المرد فی الصیف الشتا	فاذا جاء الشتا قد مقنا
لا بد ايرضی ولا يرضی بذا	انما الانسان طبعاً هكذا
هیچ نبود بهتر از سلم و رضا	کردن تسلیم در نزد قضا
هر چه پشت آید از نزد بنگا	میل خود بگذار و شود ریل یا
هر چه از شیرین بود شیرین بُد	نیست عاشق آنکه ز آن نکلین بُد
هر که او را ضی بضر یا نیست	خود همانا عاشق دلدار نیست
هر که او داتش نکو فحش نکوست	نی که تنج از او و شیرین هم از او
تمنی و شیرینیش یکسان بود	گر ترا در قید عشقش جان بُد
رخش از آن است کو بیگانه است	هر خرابی ز آنکه خود ویرانه است
یار ما بیگانه از عشاق نیست	اوست بیگانه که خود دشمن است
در نه دلبر از کسی محبوب نیست	این حجب از آنکه خود مطلوب نیست
یار همچون شاخص و مردم زجاج	وز زجاج آن راستی و اوجاج

ای خوش آن آئینه کوشد تقیم	رو بروی شاخص خودش تویم
زنگها از خود زد و دوصاف شد	بهر شاخص مظهر اوصاف شد
کرد پنهان خویش و ظاهر کرد یا	از صفا شد مظهر حُسن نگار
میل خود بگذاشت در میل صیب	قلب خود پرداخت از لوث رقیب
سوی یار از جان و از تن بگریه	پرده های هستی خود را دریده
در رضایش کردن تسلیم شد	تخم صدق اندر زمین دل کشت
شد فراموشش هر آنچه غیر یار	شد ز صدق آئینه حُسن نگار
هر چه برد لعل از خود از لال زد و د	داد در دل یار را از آلا نمود
چونکه دور افتاد از آن دُشمن	باز از تاجسه می سازم سیان
کز اقارب هر یکی ظاهریه شد	وز قلوب هر یکی باهر چه شد

شرح حال تاجر وقت دن

آن کی میگفت کای صاحب کرم کن وصایت تا نرستی از برم

و آندگر گفتی مبارک هست این	کن وصیت را شوا از این غمین
و آندگر گفتا وصایت میکنم	و آندگر گفتی حمایت میکنم
و آندگر گفتی که ثلثی کن جدا	تا بگیرد دست تو روز جزا
و آندگر گفتی که ملکی و هف کن	پیش از آنکه بر کنست بخ و بن
و آندگر گفتی مظالم رکونسا	و آندگر گفتی وجوه بر کجبا
و آندگر گفتی که ارحامت فقیر	و آن دگر گفتی فقیران دستگیر
شخص باز رگان چو آن اوضاع بد	آه سرد از قلب پر دردش کشید
گر هزاران سال مانی و رد و دوز	بایدت شد زین جهان لاف و دوز
این جهان باشد سرای کاروان	شام آید صبح میکو چو از آن
این نه جای مسنزل و مأوی بود	خود را باطنی در ره عیبی بود
خیره آن کو بشود بانگ رحیل	باز بندد دل باین عمر قلیل
تو بخواب غفلت و بیدار مرگ	وین عجب تر حرص تو در جمع برک

بایدت رفتن آبادستی	گر هزاران گنج سیم و زر نبی
عاقبت خواهی شدن درنگ کردی	گر کنی تعمیر خجاست و قصو
کی ز کرباس کفن افزون بری	گر هسزاران جامه زرین بی
عاقبت کنیده خواهد شد بد	رو هزاران بوی خوش برخویش بر
کیست یارت عاقبت بزم مار و	گیرم اعوان تو را چندین کردی
میشود جاری رخمت چرک و خون	گر هزاران آب خوش آری بر د
عاقبت جایت بود اندر کج	گسری گرفتارش دیبا بر بند
برگشایک دم تو چشم اعتبار	یک قدم رو سوی قبرستان کن
بشوا از ایشان و عبرت بشین	بنه غفلت ز گوش خویش گیر
قصه های جانگداز از جان و تن	هر کی گوید ز حال خویش تن
عالی از سهم من بودی محبوب	آن کی گوید بدم شاهی عوف
از جواهر و ز فواخس و رقصو	دولتم بودی کرو را اندر کردی

جمله شایان عالم بردم
 جمله راهشتم و رفتم از جهان
 ز آن همه اموال و گنج بی عد
 نه خدم آمد بکارم نه حشم
 عاقبت خفتم در این تنگ گور
 آن یکی گوید بدم ماهی میزد
 در جهان حسن بودم آفتاب
 هین بین با خاک یکسان آمدم
 آن یکی گوید که رفتم در صغر
 آن یکی گوید که من زارع بدم
 آن یکی گوید که من بودم آبد
 و آن دگر گوید که من بودم فیه

بنده سان بودند دایم چاکر
 دست خالی از کمان و از مهر
 یک کفن کردند ما را آمد
 جمله رفت از دستان از پیشکم
 از برای غسیر هشتیم آن قصو
 عالمی بودی بحسن من اسیر
 ذره سان در پر تو من این نجاب
 آن همه ناز و نیاز از کف شدم
 و آن دگر گوید شدم بعد از کبر
 در فلاح عالم و باع بدم
 و آن دگر گوید که من بودم لب
 و آن دگر گوید که بودم بن نبیه

بجلی کبد اشتند این خاکدان
 نیست این دنیا ابر کس جاودان
 پر شود پیمانه چه شیرین چه تلخ
 غره عمرت رسد آخر بسخ
 هین شو مغرور این دنیای دُن
 چونکه باید رفت از آن برون
 هوش دار و فکر کار خویش کن
 تا نماند تیشه مرگت ز بُن
 چونکه پایانی ندارد این کلام
 بشو از تاجبه که چون گشتش ختام

وصیت تاجر بزرگوار و رفیق از او

چون بید آن تاجر نیک قیامت
 بایدش رفتن بوی آخرت
 دین عیارب اقرار پس و پیش
 هر یکی در جلب نفی بهر خویش
 آه سرد از دل کشید و گفت هین
 شخص زاهد کو که باشد آوین
 از پی احضار آن زاهد دوان
 قاصدی کور اسوی بالینش را
 دست اخلاصی بدامنش رسان
 گای امام و مقتدای روزگار
 داد سو کند و بحق خویش خواند
 وی میحادم امین کردگار

منقطع گشتم از این دنیای دُش
گر چه میدانم که دامان تو پاک
لیک من در مانده ام در هجر
من نیکویم و صایت کن مرا
من چو سپردم ب مالک جان خویش
چشم رحمت سوی طفلانم فلک
طفکان من میستم و کو چکند
آن عقیقه یک کنیزی از شما
اینک آمد مرگ و جان ازین بر
گاه که لطفی سوی ایشان منا
گفت آن زاهد معاذ الله من
زاهدان را کی مجال این مهمل

دست من کوتاه شد و جان بشد برون
شهرت ز بد تو رفت تا سماک
دست گیرم چون تویی صاحب کما
حاجتی دارم حمایت کن مرا
هشتم از پس جلد خان مان خویش
زوجه دارم عقیف و ممتحن
نیت مکنشان بکار خود رسد
خواجگیت بهر طفلانم رواست
گر ترحم میکنی وقتت وقت
منع کن ز ایشان بد جور و جنا
پانهم بیرون ز حد خوشتن
حاش الله کی شوم در این مقام

زاهد و این قصه ها کن قصه طی	بنده و این شغلها هیسات کی
هر چه آن پیش آمد این واپس چید	هر چه آن بسیار گفت این کم شنید
این فغان که بگذرد وقت نما	او بر برداشش دست نیاز
این بختها بگذرد وقت دعا	او بختها رسم بر عالم نما
گفت من راهست سوت حاتی	عاقبت بعد اللّیّا و الّتی
کز برای تو بخوابم یک تعب	حاش لله از من و سوء ادا
سوی شان آری تو روی دلفرو	این قدر خواهم که در ماهی رو
که باین بیت الحزن پائی زنی	چشم رحمت سوی ایشان کنخی
فضل وجودت شامل ایشان شو	اتفاقاً روزی ارکاری رو
یافت از او مقصد تا بر حصول	بعد صدمن و ابا کرد او قبول
رخت را با جان پر حضرت برد	جان خود تسلیم کرد و شد بخد
تفریت را چند روزی کرد تا	کرد زاهد زود تجنیز ساز

سینه اش شد تنگ از طول نشست	نهر سیوم تغزیت را در شکست
چون شب چارم شد آن کافر ^{صفت}	رفت سوی خانه بهر تغزیت
بسکه اورا بود بر سر شوق و دوق	بود اندر گردنش از حرص طوق
رفت سوی خانه و بی دق و کلو	داخل خانه شد از حرص خطوب
چونکه غافل رفت آن زن را بدید	سر برهنه همچو خورشیدی دید
چونکه چشم زاهد آنرا دید شد	خود ز هوش او داد از کف آنچه
دل برفت و پایش از رفتارمانه	لیک بر روپوش خود لاجول ^{خون}
رفت سوی حجره و باز نشست	لیک تیر عقل او جسته زشت
خواست گوید بهر آن زن تغزیت	از شوق یکبارگی شد تهنیت
هر زمان کفنی سخن نزدیک کار	خردده خردده از کف او شد قرا
دست برد و جامه آن زن گرفت	دست دیگر زد و بند جامه گرفت
آن عنیفه این مصیبت را چوید	از دل پر درد خود افغان کشید

کاین چه بی شرمی بود ای خیره
نه توئی خود زاهد و من باعزا
نه من آخر عده دارم ز زوج
گفت ما خود حامل شرعیم و دین
دین پیغمبر همه پابست است
آنچه ما گوئیم حکم الله بود
اختیار حرمت و حل ز آن ما
اصلهائی چند را بنهاده ایم
«ظن» ما باشد مدار دین حق
«اصل» شد «حجیت ظن فیه»
گر شود قرآن و سنت غیر ظن
هر کس که کآن شیوه اصحاب است

از خدا شرمی کن ای از سگ تر
بگذر از این هردو شرمی از خدا
ای که زهدت در جهان است
سینه ما محسن دین بین
اختیار شرع اندر دست است
حکما از دست ما بیرون رو
دادن تغییر دین از شان ما
داد دین مصطفی را دادیم
این شرم از امروز است بل مما سبق
هر که گوید غیر از این باشد
باشد اولی استبع ظن
وجه استمرارش «اصحاب» است

از «فرائض» نفس ماکروازند	بیخ آن «اصل برائت» برگزد
تو مشوار فضل ماهسه کرغین	سیره اصحابنا حق متین
کرز نهسه برمان ره ماسد شو	چاره دردش ز «استحسان» بود
هم از آن کر بسته شد مارسل	بهراو «اجماع» می باشد کفیل
کر نباشد «اتفاقی» مسد	«شهرت» ماکارا و سازد یله
جان من اندر تلف ز آن وی دستو	نهی لا تلقوا بمن جا جای است
بعد من از وصل تو باشد مضر	الضرورات تیج ما حطر
خط جمال از هلاک احرستی	خط زاهد در «قیاس» اولاستی
جمله اصحاب ما در این فعال	پس به «تیقح مناط» این شد خلا
از برای خط، هر فقی روات	پس «باستباط علت» بهم سزا
انکھوا از قول حق گفته نبی	امر مطلق باشد و نص غنی
امر بهر «فرض» باشدنی «خیا»	«فور» و «تکرار» است مار خیا

نمی از «ضد» میکنند از «خاص عام»	فل ضد از بعد آن باشد حرام
چونکه باشد آن عثمان بی عوض	نیت ایجاب و قبولی باعرض
از عبادت های محض از آل	«قصد قربت» هست داعی برآل
و سوسه در نیتش باشد حرام	پیش ما داعی است نیت و سلام
امر «مطلق» باشد و قیدش نیت	غیر این فتوی بگو تو قول کیت
گرچه باشد «عده» در نص کتاب	«صلح» آن در «طن» ما باشد ضا
تو بگو صاحبک العده که من	از قبلت حبه را من سخن
گرچه بر مان نیست لازم بر حقیه	هینت آوردم دو صد وجه و حیه
هر که بینی «معتقد» یا «مجتهد»	چون نه تو مجتهد شو معتقد
گر تو میباشی بعالم معتقد	بن منم عالی جناب مجتهد
رد بر ما رد بر حکم خداست	گرچه اصل اجتهاد م از هواست
ز آنکه طن مجتهد شد معتبر	گرچه خالی باشد از نص و ا

آن عیانشان باشد و این یک نهان	باشد این سان شیوه این گمنا
در نهان آن کار دیگر میکند	جلوه در محراب و منبر میکند
رایت رأی و هو افراخته	کار دین مصطفی را ساختند
«طن مطلق» آمد و بر باد کرد	هر چه او از علم حق بنیاد کرد
گاه افشودند و گاهی گشتند	دین پاکش را بطن آراستند
حاش لله که شناسد دیش با	بسته شد از بسکه بر او برگ و سنا

استمداد از حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه

ای امیر مستظر ای دست حق	ای ز تو ایجاب بعد و مابق
وی ز تو این سقف کرد و نهد	از وجودت فرش خاکی را تو
ذوالفقار خود بر آو از نیام	نیست گردان از جهان مثنی
تا که این نوافسران بی سر شوند	بار دیگر بر حشر خودشان چند
عالی از لوث ایشان پاک کن	پاک از این ناپاکان این خاک کن

دین پاکت به ابرای آغشته اند
هر کی شرعی جدا دینی جدا
هر چه محرومند از آن باشد حرام
بجوگرگی کوفت اندر رزمه
رخنه کرده جمبه اندر خانها
جمله جان و مال ما صاحب شد
جان و مال ما همه اندر تلف
جلوه ده آخر رخ چون آفتاب
آسکارا کنید بیضای خویش
یک زمان اکنح عصای موسی
سحر این فرعونیان باطل کند
جانان کرد خلاص از شرشان

رای خود بگرفته و دین هشته اند
برفشان یک استین به سه خدا
هر چه دست آید حلال لا کلام
در میان شیعیان تو همه
الامان زین نابکاران الامان
بلکه از امیانمان طالب شد
حامی دینی نگاهی این طرف
تا که خفاشان شوند اندر حجاب
بر این منبر عونیان کفر کش
تا ببلعد سحرهای مصنوعی
ریشه این نابکاران رازند
دینمان امین شود از شرشان

عالمی از شر ایشان تعب	جملگی در دین تو اندر لعب
بچکان گردند از سمش مخوف	گر بکویچه بگذرد شاه عوف
مدعی و مدعی یکسان شوند	جمله آلات لعب پنهان کنند
اصل تنخواه و طلب عاقل شود	حق و باطلشان همه باطل شود
هزل را بنود مجال اختلاف	چونکه جد ظاهر شود اندر مصاف

در بیان احوال عالم هنگام ظهور آن حضرت

ای خوش آن روزی که شه ظاهر شود	سر جدش همچو خور باهر شود
تا چون خفاشان گریزد نهیها	نیت گردد اختلاف جملها
پرده بر کسیر دزخ پروردگار	تا عیان بیند روی پرده
بر فشانند سبجه خود و ابجلا	در جهان ظاهر شود تیر جا
محو سازد از جهان موهوم	صحو سازد از کرم معلوم
بردرد از روی خود استار خویش	تا عیان سازد همه اسرار خویش

قطع ساز درشته این بود و ما	در جهان بی پرده آید پرده
نور حق بنماید از صبح ازل	جلوه گر کرد و خدای لم یزل
بر کند از جانش جامه خاک را	بر در دانه پرده افلاک را
از مثال و از هیولی بگذرد	از مقام طبع و نفس او بگذرد
پای نیسان بر سر جانش زند	تا رو بود عقل را بر هم کند
بنگردد در عالم اکوان بنور	منطفی سازد مصباح شعور
فانش بنید جلوه دلدار را	هم چشم یار بنید یار را
سرد وحدت بنید اندر کائنات	جلوه گر بنید رخ اندر صفات
خبر جمال یارش نماید در نظر	خبر کمال یارش نماید در بصیر
سر بر بنید جهانی متحد	مؤلف بنید ابا هم ضد و ند
تا بسیند نفی اجبار و قدر	سیر بین او را در آید در نظر
عالی بنید همه عین کمال	کاشکار اگشته از نور جمال

هر کسی در حسد خود دارد وطن	هسته هر چسبیری بجای خویش
نه تواند پسترا آید نه به پیش	هر کسی در منزل و ماوای خویش
یا کند تغیر و قش یک نفس	گر شود یکموی آن کس پیش و پس
رشته ایجا د از هم بگسلد	عالمی ز آن پیش و پس برهم خورد
عالم هستی همه عاقل شود	حکمت ایجا د شان باطل شود
اختلافش نیست بر ضغ عظیم	ز آنکه آن می باشد از وضع حکیم
زشت باشد آنچه باشد جز جا	غیر این سان غیر حکمت و کمال
مانده اندر اختلاف خلق تا	آنکه بروضع جهان گیر نکات
طعنها از جهل بر خلقت زند	عیبها بروضع عالم میکند
دارم از بیماری خود بس کلال	آن نبی گفت ای خدای لایزال
در مزاج از راه لطف یک صفا	کاش بخشیدیم از دار اشفای
کا مران کردم دبی سروریم	تا رهم از علت و رنجوریم

گفت حقش گامی نبی این گفت چیت
از مقامت این سخنها دوریت؟
آسمانها گشته در چرخین سنین
تا تو را دادم مصیبت این چنین
در توصیف نفس اماره

نفس اماره چو آن کرم خلاست
کز فرا ایجا بدش و اندر خراست
هر چه کرد دزیر و رواند خرا
شود آلوده تر با آن خرا
هر چه مالد خویش را در آن میا
تا کند پاکیزه از آن جسم و جا
شود آلوده تر با اصل خویش
جفت آن کرد و همی از پیش میث
زی که ناید از کثافت جز کثیف
کی بر آید از حسه انوری لطیف
گر تو را از این بیان باشد آنف
چو بد این تن غیر خسیکی پر خرا
یکدمی بگر بخود از آن طرف
عالمی را گند آن پُر میکند
چو بد این لحم و عظام و این جلوب
هر که بشد دست بر مین زند
غیر شیر و خر و کویا بد محمود

شیره خرد است و یک دم غمی	نی تواند زیستن این بی نوا
کردمی خالی شود خیکش از آن	میشود در هسل و صحران
کای مسلمان بغور من رسید	خیک من خالی شد از خرپید
ای مسلمان فغان از بجران	خیک خالی شد امان از بجران
هر کسی خیک مرا پر ز آن کند	جان خیکی را ز مردن میزد
میرود از تن قوی از جانت صبر	گریه سه گیری بی مانند
می نشینی بر سر هر کوه زار	کای جوان رحمی باین خیک ناز
بر که بنی از همان و از کمان	خیکها هستند ملو از گمان
کبر و زرد آن کی کان خیکها	مان دارند و من از زو کما
پس روید ای خیکها از پیش من	کز بر بنین چرب باشد ریش من
من همان خیکم که هر شب فروی	از محوم است و فشرده باومی
عرشها سازید و بگذارید اریک	گسترانید اندر آسنا فرش نیک

تا که از مَخِیک خود را با جلال	با مَطَرَس خیکهای با جمال
دور کرد و خیکهای مندر	چونکه نبود خیکهاشان منظر
آن یکی گوید که هستم بی قتل	در کمال حسن و قامت بی ثیل
گند من در خیک من باشد مصون	از مسامش عسوق ناید برون
خیک این و آن می کندیده است	از مسامش شیرها پالیده است
آن یکی نالد که خیکم سرد شد	و آن یکی نالد که رنگش زرد شد
آن یکی نالد که خرم شد روان	و آن یکی گوید گره کرد آن میان
چون بعبرت بنگری اندر جهان	این چنین بسنی جمع مردمان
باقی مردم قیاس از این بگیر	جملگی در قید این خیکند آبر
گر بخوایم شرح هر یک را کنم	بایدم ز آن عالمی برهنم
دیده بگشا و تواضع پیش گیر	جملگی در قید خراشیم اسیر
جسم این و جان بخار این بود	کا نذر این تن حاکم و فاعل شود

پس چه باشد نفس بزم کرم خلا	گر نکرده نور حقش رهسما
زین تن و جان کشف آید چه چیز	قدر خود میدان بس کن این تنیز
هر زمان گوی چسبن باید شوم	سوی عرش الهی باید روم
باید مگشتن ولی ممتحن	می شوم مرآت نور ذوالمن
بس کن این افسانه ای کرم	قدر خود بشناس و کوی کن
و اگذا ر این ادعای خام را	با مقام انس چه انعام
دان یقین که تو نیاید هیچ کا	قطر شو بجه فضل کردگا
تا چه باشد مقصای حکمتش	باشد آیا شامل آید رحمتش
ار تیا ضت کمتر کند و تن	جد تو آلودگی جان و تن
گر هزاران بر جسد کرم خلا	از مقام خود نیاید اعتلا
گویایم بسیم آن مغرور را	کز بیان حکمتینم سخره کرد
کاین چه نوع حکمت از نیکد	لغو گفت آنکه این اشعار

کر مکا این وصف خیک تو بود
چونکه آید در بیان منکر شود
ورنه زن دستی تو برطلسم
مین چه سان مملو بود تا پیش فم
«حکایت سوال و جواب سپرو پدری برای عبرت»

آن سپرز دست بر خیک پد
یافت آزار پر خیزی تا هر
گفت بابا چیست در این خیک پد
کز بزرگی گشته چون کز شتر
گفت که باشد در این خیک ای
که بر آن این پوستها گردیده طی
گفت کی خورد می تو این که ای پد
چونکه یکدم مقصرن با مرشد
پس چرا کسیر گنند این خیکها
کرد می در خیکشان گرد عیر
گر تو را از این مقام است عتلا
تا سازندت چو خود جس کشف
می شود گنده ترا ز خرد حمیر
بایدت کردن حذر زین خیکها
بجو آن نسکو خداهای لطیف

زین سبب لا ترکوا فرموده	تا نکردی مقترن با اهل حق
صحبت نیکانت از نیکان کند	عشرت نادان تو را نادان کند
باد اگر بر مشک و بر عنبر وزد	غبرین گردد چو ز آبخا بگذرد
لیک اگر بگذشت از روی نیتن	میشود گسندیده همچون اوشتن
ساعی گر ایستی بر انگری	باسیه جامه از آبخا بگذری
گر ببطاران دمی کردی قرین	جامه ات گردد چو ایشان غبرین
پس حذر کن تا توانی زین خسار	تا نسا زنت چو خود آن ناکسار
هر که همتش روز و شب اشکم بود	قیمتش آن است کز روی میرود

در بیان حالت اهل حق در میانه مردم

لیک آن قومی که شد حق بمشان	بهر حق شد کل کیف و کمشان
جان ایشان مرتبط شد با غیوب	کسب اخلاق خدا ایشان خلوص
از علوم حق بود ارزاقشان	سوی علیتین بود اشواقشان

رسته باشند از صفات غصی	بسته اند ایشان بحسب خیری
پاک باشد دیشان زین رجها	برترند ایشان ز لوث نجها
گرچه بینی چون تو در اسواقشان	لیک نبود هیچ تو اسواقشان
گرچه چون مردم گمی اگلی کنند	لیک ایشان مثل این دم نمید
اکل ایشان قوت جانسان بود	اکل مردم مایه خذلان شود
چون نهان در جسم ایشان جان بود	هم عیان از جانسان جان بود
جسم حاکی مرکبی باشد جدا	جان علوی شان کجایین تن کجا
جان بوند ایشان و ایشان جان بود	جسم ایشان مرکبی حیوان بود
مالک روح خدنی ملوک تن	گرچه دارد جانسان در تن وطن
کوهر شب تاب از گل چه پاک	چون بود از لوث گل صافی پاک
لیک تو چون گاو بجرمی پرده بین	چون نبیند کوهرش کرد عین
کردد او اندر جزیره مضطرب	چون ببیند کار کوهر منتطب

غیر گل ناید و را اندر صبه
 لیکت باز رگان چو داندگان
 گوهرش را زود آلا یطین
 این بستم در قید گل کرد دیر
 چون نیاید گوهر شب تاب خویش
 چونکه شد مایوس در دریا قفا
 گوهر انسان بجل اندوده است
 هر زمان گوید که اتی مشکلم
 شخص جاہل همچو آن بجرمی بقبر
 حکم گل جاری کند بر آن گهر
 نور نیکان را قیاس از خود کند
 جاہل جان دارد او در این حل

چون چو باز رگان بند ابل خبر
 هست از احوال پنهان بی خبر
 تا نکرد دجله کوهر بسین
 والہ حسین شود در آن خبر
 داخل دریا شود با جان ریش
 آمد آن افونکر و گل را کشد
 ز آن بجل جاہلان افروده است
 اینست جامه اینست دامن اینست
 غیر گل ناید و را اندر نظر
 میشود از نور پنهان بی خبر
 طعنهای خویش را بر او زند
 باشد اندر جان او نوزل

نور حق را تو قیاس از خود گیر
این قیاست ارث شیطانی بود
گفت آدم از گل و من ز آثم
کبر و زید او را مر کردگار
گر بیدی چشم شیطان جانوی
آوردی سوی آن در که نما
اعبدونی که تو را ایمان بود
سجده آور سوی آن در که بد
ز آن جهت فرمانبر رحان شوی
همچو باز رگان شوی اهل نظر
و رشوی جاد تو اندر خاک و گل
و ربیننی از کلویمان غسیر تن

نیت جان پاک اندر خاک ایر
این قیاس اسباب حیرانی بود
نیت لایق پیش او ذلت کشم
ترک سجده کرد و ز آن شد نابجا
میشدی از دید او آن کبر طبعی
می نهادی بر درش روی نیا
مذهب لا تعبدوا الشیطان بود
تا که خار نفس بار آورد چو گل
سجده کن تا عاصی شیطان شوی
نه چو گاو و حبه گردی بی خبر
میشود خنکیت تنی از جان و دل
همچو شیطان اوفتی اندر محن

جان نبیند غیر جان تن غیر تن	جان تو را سر از نهان تن
اهل ظاهر چشم ظاهر بارشان	اهل باطن نور حق دمسازشان
ای بسا با چشم و با گوش و زبان	صم و کلم و عُمی باشد و ضفان
این مدارک کوه های جان بُد	جان از آنها ناطق نهان بُد
ای بسا داری که دیار شیت	ای بسا روزن که نظار شیت
نه زهر سوراخ شخصی ناظر است	ای بسا روزن که چون جحر است
مقصدم نی جان حیوانی بُد	بل مرادم جان ایمانی بُد
جان حیوان گر چه دارد برتری	بر گلین بنیاد جسم عصری
لیک آن هم خانه نهان بُد	کو محل جان ایمانی شود
جان حیوان خانه در خانه است	برایمان همچو تن کاشانه است
غافلان خوانده است حق انعام	مثل ایشان خوانده قوم عام
چونکه اندر جان شان نبود کسی	غافلند ایشان ز جان کبری

کاملان را، سچو خود بیند خوا	نست این تن را ابر ما افتخار
میخورد چون ما و آساید چو ما	میرود هر روز در بازار ما
از چه باید ما طمع او شویم	هشته راه خویش از رهش ویم
ما چو او و او چو ما جسمی گلین	از چه رو سازیم خود را ما زین
او چو ما هم طالب ملک است و ما	نست فرقی بین ما در همچو حال
جا بلا این نور علیتینی است	نه همین جسمی که تومی بینی است

در بیان بعضی افکار عالیّه خود

بر غری بودم شبانگهی سوا	او بظا هر من بباطن پی سپا
ناگهسان آمد بیا دم این خبر	پند کسیه در مرد راه از هر خبر
گفتم آیا چیت پندم زین رکوب	زین خرو زین راه یا غیب الغو
آمد الهامم ز خلاق علیم	کین مثال عقل و نفس است انجم
خر مثال نفس و راکب عقل او	مغر باشد راکب و مرکوب تو

سر کند در خان و مان دنا	گر کنی خنہ را تو ارخا عن
بر جدہ کہ جا بود مادہ خری	سر کند ہر جا کہ بیند آخوری
مینزد از شوق خود خر غلط	ہر کجا زری ببیند با صفا
میل کردہ جفتہ زن با صد تیر	می شتابد ہر کجا باعث تیر
ہاج و و لاج و مضطرب است بنا	را کب بچارہ دایم در ہراس
عورت است اینجا مگر ہستی تو کو	آن یکی دشنام گوید کی جو
آن دلش از لوم میازد بچ	آتش از چوپ و کتک سازد بچ
آن ابرویش بیند از خون	آن یکی خنجر زند بر جسم او
گرچہ خود بر جان خود افروختہ	ز آتش مرکوب را کب رختہ
یافتست او را ہم از اعمال خیش	ہرچہ بیند آدمی از نوش خیش
کی شود از شر او جان تویش	گر بیند از ی غمان نفس خیش
کی نماید غضب حق این دان	کی جھد بر عورت ہمایاں

کی بدوزد چشم بر نا محرمی	کی بدزد مال این و آن همی
کی شود از شتر مردم مضطر	از کجا جان تو کرد منتقلب
چون بیدازی عنانش را بر	لاجرم خود سه شود مانند
یجهد بر عورت و بر مال خلق	تا منقض سازد او احوال خلق
چون تنگ آیند مردم لاجرم	به رفت هر کی بنهد قدم
جسم و جانت را همی سازند زار	میوی از ضرب و شتم خلق خوار
پس بکش ای جان غنای نفس خویش	تا نکردی از دفاع خلق ریش

در بیان تربیت نفس

بارگشتم گاه باشد خمر چموش	آمد از غیبم دگر باره سروش
کین چموشی جمله از خور دست و خوا	خرچو خورد و خفت میکرد شتاب
عاجز آید را کب از اساک و	میکشد او را زمستی کو کب و
چونکه کرد در خمر چموش و با شتاب	هوش دارد کم کنش از خور و خوا

کرم کن از وی جرعه صدها شرب	گر بینی نفس را مست و خراب
که رباید عقل و هوش را از جان	باده اش باشد متاع این جهان
کی توان اساک او اندر شتاب	نفس چون گردد چو ش از خورد و خواب
میکشد جان را بسوی جلق و لقی	میدود بخود سوی ایذا و خلق
کوفته ز آن صدها اندر تعب	صدها آید بجانش ز آن سبب
خلق کرد آینه حتی میخوه	چونکه آینه از فسادش در سوه
خوار و زار و مفتوح اندر جهل	او قد بشکسته سر آزرده جان
تا نیفتی از چویش شتاب	هوش دار و کم کن از تن خورد و خواب
از ریاضت حاصلی ناید پدید	باز گفتم بلکه شد ذلتش پلید
کم نسازد یک سرجو از خری	با وجود جوع و زخم و لاعری
کز خری عاجز نیاید هیچ مرد	تا تف غنیمت دگر الهام کرد
چون نشد اصلاح خبر نه قیود	جان خود نتوان فدای خرنو

گیرافسار و در اصطبلش ببند	باغل و رنجبیر و پاسبند و کمند
در برویش بند و راحت شو	جان خود را غر زشته این عدو
خبر برای تو است فی تو بهر خور	جان خربزه و دش و جان خویش خور
چون نشد اصلاح این نفس شیر	وزا دتپاش نشو اتانی کریر
افکندش در خانه در را ببند	تا نباشد بیکس راز و گزند
هر چه خواهد بر هوا جفته زند	دست و پای خویش با دندان کند
خویش را افکند اندر نصب	تا بر آید جانش از رنج و تعب
تا شوی امین زشته آن پلید	گر میرد ای خوش آن صبح عید
کف زمان و پای کوبان گو بخلد	خبر برد و خبر برد و خبر برد

در بیان موت اضطراری و اختیاری و کیفیت حصول

موت اختیاری

این حسرتن براد و نوع مرگ است
اضطراری و اختیاری است

کز بید این خسته تن ز اختیار
 اضطراری هر کسی را حاصل است
 نیست ممکن کشتن نفس شیر
 ذوالفقار است او و نفست چون
 در نباشد ذوالفقار حیدری
 خود یهودی بی بهای آن سگند
 حیدری میسباید اندر انتقام
 حیدر است آن شیخ و نفس تو یهود
 کی خری بی رایضی کیر و ادب
 جستن ایض نباشد شان خیر
 گر هزار انسان و حیوان بکند
 تا از آنجا بگذرد مثلش خیری

بهتر است از آنکه سیئه در اضطرار
 هر که مرد از اختیار او کاملست
 جز بسیف اند یعنی طفل سپه
 از دم او کی تواند جان ربود
 چون در آئی در مصاف خیری
 خیری کی خیر بری را می کشد
 تا کشد نسل یهودان را تمام
 حیدری باید که تا بکشد یهود
 رایضی میسبایدت از فضل
 کی ز خسته آید بغیر از عروعر
 خربوی همچو یک ز آن ننگد
 بحر او را بکشد چون بگری

کرسه ی بنید برهیک فرسوا	با سواره نبود اورا پسح کار
خرچ داند عالمست او یا جهول	حاکم است او یا رعیت یا رسول
از کجایم آید و سوی کجای	میرود شاه است خد او یا گدا
گر بدی بر این خرک هم کس سوا	او بدیدی آن سواره ره سپا
او بدانستی که خرمایند است	از کجایم سوی کجای پوینده است
خرمال تن بود را کب چو جان	تن کجا آگاه باشد از روان
گر تو را جان بودی اندر این بدن	او بدیدی جان هر کس را
تن بنمید غیر تن جان عنبر جان	چشم تن تن بین چشم جان دان
چشم حق باید که حق بسنی کند	اعرفوا الله بانته از این دم زند
بر نبی کی جسته نبی مینا شود	بر علی کی جز علی آگاه شود
خود ولی را کی شناسد خبر ولی	هم دلی باید که بشناسد دلی
مانا شد مدرک و مدرک جنس	کی شود مدرک ابامدرک جنس

تن ز طاهر جان ز اسرار نهان	زین سبب تن کور شد از دید جان
گروزد با و عصف کوه کن	بخر غبار از وی نبیند چشم تن
گر از او پرسى که دل به چون بُو	گوید او سین تن و گلگون بُو
چون نباشد مدرکش بخر نک ی	ناید اندر چشم او خبر وی و موی
روح حق کرد از رهى روزى کدا	دید آنجا حیف افتاده خوار
هر یک از اصحاب بسینى را	کین عجب مردار بد بوست و پست
گفت روح آله ببینید این عظام	چون سفید است و لطیف است و قام
نیک و دُنیک بین و نیک دید	عیب ارش عیب جوگشت و مید
هر کسى بجنس خود بیند مدام	چشم ناقص ناقص و کامل تمام
چون بطن بد بشد قلبی مشوب	حسنهای خلق میکرد و عیوب
چون بحسن ظن بسینى در جهان	عیبها حسن آیدست و چشم جان
گفت خواجه بنده اش را کی فلان	این طبل را رو بکسیر از آن جان

رفت و آمد باز بعد از خاکبوس
 مُعسر است و نیک نبود ز جواد
 خواجہ چون بود از قضا مردی حکیم
 تو بچشم بیفیلوسی دیدہ
 چند در ہم دادش و گفتا کہ
 رفت و ہر چند آن جوان آئم
 گفت کہو ذاکمہ در ہم نبود
 چون بچشم مال سوش نگری
 این صفہا ہمو عینکماستی
 ز گنک اشیا گنک عینکما بود
 چونکہ شد محبوب اندر آن حجاب
 میکند انکار ز گنک و قہی

گفت این مسکین نذار دیکفلو
 چون کنم چون نبودش آبی بخو
 گفت بی چہیزی تو را کردہ ہم
 زین سبب با او مدارا کرد
 رو طلب را گیر از آن مرد
 آن در ہم حُسن ظن اور بود
 وام را با ضرب و فتنہ بتدش
 حُسن ظن فقر از قلبش پرید
 دیدہ از ہر عینکی بنیاستی
 دیدہ ات از این حجب بنیاد
 گنک اصلی میرود اندر غما
 آنکہ عینک گشت اورا نہی

چشمان بینا ولی لایبصر	گوشان شنوا ولی لایسمون
ز آنکه بگرفتند عینک از بجا	یافت محوسات ایشان عوجا
محبب گشتند از ادراک حق	چون زنج بر چشمان بودی طبق
آنکه نبود برد و چشش عینکی	صورت واقع بیند بشکی
چونکه با عینک شود از او کلام	کرد تا ویلش چو دیدش ناما
آنکه عینک از طبیعت یافته	گفت تب از خلط عینک افتا

در استشهاده بمضمون بعض احادیث

آن کی دیدش ز فی کبانه	اُم ملام کنیتش صاحب کلام
رو بروی او تکلم مینمود	چونکه برادر اک او پرده نبود
محبب تاویل کرد این گفتگو	چون نمیدید اتم ملام و بر
آن کی فتر آن را دیدی کلام	آن کی دیدی مرا و را چون غلام
آن کی دیدی زمین و آسمان	آن کی دیدش عجزی چون زان

مرگ را دید آن کی از لاق جان	آن یکش میدید شخصی ایمن
آن کی دیدی مسافر را بهم	آن کی دیدی با و و جی کریم
آن کی کف را دیدی بنام	آن کی بنید علی حسنه الصفا
آن کی فراق را دیدی جان	آن کی دیدش از اهل و دا
آن کی اعمال را دیدی جسم	آن کی دیدش اعراض و سما
آن کی گوید بنسیم غیر ذات	آن کی گوید بنسیم خبر صفا
آن کی نماید بچشمش غیر حق	آن کی گوید بنسیم خبر طبق
هر که را در اک باشد بی تقا	باطن اشیا سید بی حجاب
پرده هر کس را بود بر چشم و گوش	منصنع کرد از او دراک و هوش
ناید از اشیا ش زکی در نظر	خبر همان صبغی که دارد در لبر
پرده تابا شد از انواع کثیر	پرده عادات و طبع ناگزیر
پرده ناموس و شهوات و غصب	پرده آلات و آلات سبب

پردای جسم و اعراض و لیا
 پردای جوهر و طبع و خیا
 پرده عقل و فؤاد است و حیات
 پرده اسم و مسمی و صفات
 مجلّا هر چست که باشد غیر حق
 پرده است و هست بر خیمت طبع
 تانسازی بتک این استار را
 کی توانی دید آن اسرار را

نخایه حسین میرخانی

شهریور ۱۳۵۳